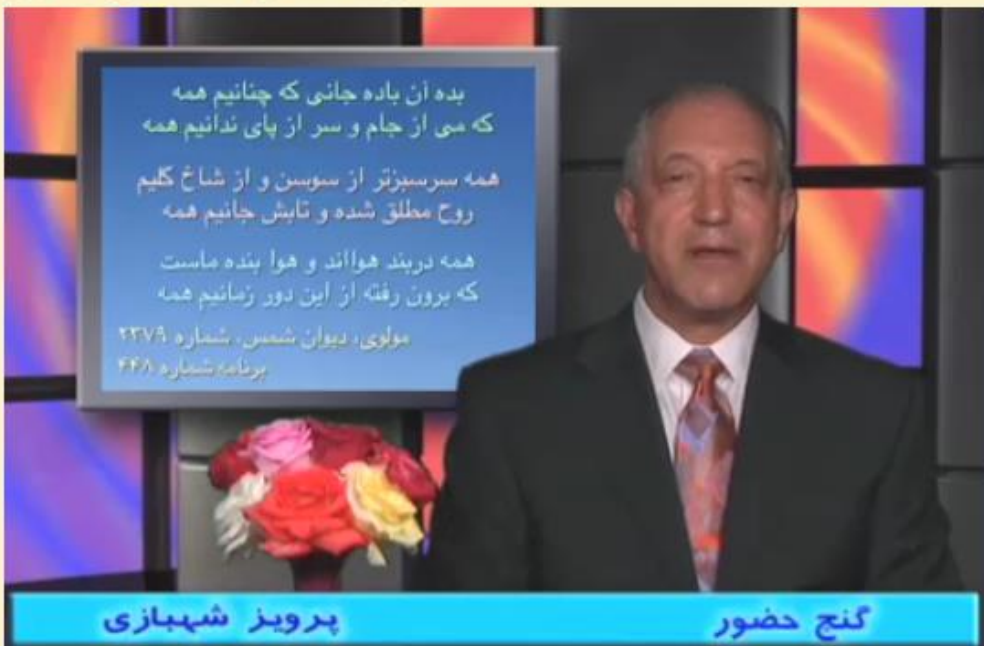




برنامه شماره ۴۴۸ گنج حضور



بده آن باده جانی که چنانیم همه
 که می از جام و سر از پای ندانیم همه
 مولوی، دیوان شمس، شماره ۲۳۷۹
 از کفر و از ایمان رهد جان و دلم آن سو رود
 دوزخ بود کر غیر آن باشد فن و کردار من
 مولوی، دیوان شمس، شماره ۱۷۹۱

برنامه ۴۴۸

مولوی، دیوان شمس، شماره ۲۳۷۹

بده آن باده جانی که چنانیم همه
که می از جام و سر از پای ندانیم همه
همه سرسبزتر از سوسن و از شاخ گلیم
روح مطلق شده و تابش جانیم همه
همه در بند هو اند و هوا بنده ماست
که برون رفته از این دور زمانیم همه
همچو سرنا^۱ بخروشیم به شکر لب یار
همه دکان بفروشیم که کانیم همه
تاب مشرق تن ما را مثل سایه بخورد
که به صورت مثل کون و مکانیم^۲ همه
ز عفران رخ ما از حذر^۳ چشم بد است
ما حریف چمن و لاله ستانیم همه
مصحف^۴ آریم و به ساقی همه سوگند خوریم
که جز از دست و کفت می‌نستانیم همه
هر کی جان دارد از گلشن جان بوی برد
هر کی "آن" دارد دریافت که "آنیم" همه
دل ما چون دل مرغ است ز اندیشه برون
که سبک دل شده زان رطل^۵ گرانیم همه
ملکان تاج زر از عشق ره ما بدهند
که کمربخشتر از بخت جوانیم همه
جان ما را به صف اول پیکار طلب
ز آنک در پیش روی تیر و سنانیم^۶ همه
در پس پرده ظلمات بشر ننشینیم
ز آنک چون نور سحر پرده درانیم همه

^۱ سرنا : از ابزار موسیقی قدیمی ست که با دمیدن در آن، صدای بلندی تولید می شد و برای خبر کردن دیگران از آن استفاده می کردند.

^۲ کون و مکان : بودن و هست شدن از خلاء + جا، که منسوب به جسم و ماده ست. جهان هست و نیست.

^۳ حذر : دور داشتن. احتیاط.

^۴ مصحف : منظور قرآن است.

^۵ رطل : منظور پیمانۀ بزرگ در نوشیدن شراب انرژی و شادی و لطافت زندگی ست، وقتی در فضای یکتایی و وحدت هستیم.

^۶ سنان : سر نیزه. منظور مولانا از سنان، تیر دردها و ترس و نا امید و عصبانیت هاست که با آشتی با لحظه، از جنس دیگری، یعنی از زندگی می شویم و دیگر

درد حمل و ایجاد نمی کنیم.



شام بودیم ز خورشید جهان صبح شدیم
 گرگ بودیم کنون شهره شبانیم⁷ همه
 شمس تبریز چو بنمود رخ جان آرای
 سوی او با دل و جان همچو روانیم همه.

مولوی، دیوان شمس، شماره ۱۷۹۱

از کفر و از ایمان رهد جان و دلم آن سو رود
 دوزخ بود گر غیر آن باشد فن و کردار من
 بس سنگ و بس گوهر شدم بس مؤمن و کافر شدم
 گه پا شدم گه سر شدم در عودت⁸ و تکرار من
 روزی برون آیم ز خود، فارغ شوم از نیک و بد
 گویم صفات آن صمد⁹ با نطق¹⁰ در انبار من.

*

با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۲۳۷۹ از دیوان شمس مولانا، شروع می کنم:

مولوی، دیوان شمس، شماره ۲۳۷۹

بده آن باده جانی که چنانیم همه
 که می از جام و سر از پای ندانیم همه

می گوید: آن شراب جان پرور؛ و زندگی زاء؛ و پر از خرد؛ و پر از شعور؛ و آن شراب حقیقت را به من بده.
 به کی می گوید؟، به زندگی می گوید، به خدا می گوید.

کی می گوید؟، ما انسانها می گوئیم که ما چنان حالتی داریم، همه ما، تک تک انسانها، که می را که داخل جام می است،
 از جام؛ و سر را از پا، هیچ کدام تشخیص نمی دهیم.

حالتی از ما، تصویر می شود که حالت اصلی ماست، یعنی در این لحظه، ما به عنوان فضای در بر گیرنده اتفاق این
 لحظه، که فرم این لحظه، جزو آن است، حتی بدن مان جزو آن است را تصویر می کند.

پس، مولانا در دو بیت اول، دارد می گوید که یک جام می وجود دارد که این جام می، فضای یکتایی این لحظه ست.

همانطور که می دانید، این لحظه، یکی فضای آن است، یکی وضعیت اش است، وجود هر چه که فرم است، هر چه که

⁷ شبان : چوپان. اینجا چوپان حامی و محافظ عشق و انسانهاست که به همه انسانها عشق می دهد و همه را از جنس زندگی می بیند و می داند.

⁸ عودت : تکرار. بازگشت. منظور بالا و پایین شدن ها در من ذهنی؛ و بالاخره فارغ شدن از آن است.

⁹ صمد : بی نیاز.

¹⁰ نطق : سخنوری. منظور نطق و سخن دانی من ذهنی ست، مثل واکنش، واکنشی که از باورهای هم هویت شده، از درد، از ترس، از رنجش، از تحقیر دیگران و تأیید

طلبی خود، است که نه تنها جلوی رشد معنوی، بلکه رشد در جهان مادی را هم متوقف می کند.



وجود دارد.

پس، یک فضای عدم وجود دارد، که دارد می گوید ما این فضای عدم هستیم و در بر گرفتیم، در آغوش گرفتیم وضعیت وجودی خودمان را که بدن مان و فکرمان، هر چیزی که الان هست و وجود دارد، ما فضای در بر گیرنده آن هستیم. بنابراین، از جنس وجود این لحظه، یا آن چیزی که این لحظه، وجود دارد، نیستیم، بنابراین، بدن مان نیستیم گرچه که در بدن مان زندگی می کنیم، در وجود؛ یا آنچه که هست در این لحظه، فکرهامان، آن چیزی که در فکرمان اتفاق می افتد و آن چیزی که در بیرون اتفاق می افتد، جزوش است، بنابراین ما به عنوان فضای در بر گیرنده آن هستیم و می خواهد بگوید که ما با آن زندگی، با آن یکتایی، یکی هستیم.

خُب، این مستلزم این است که شما در این لحظه، یک فضای خالی باشید، فرم تان را، هر چه که اتفاق می افتد، در آغوش گرفتید و با آن یکی هستید، با آن ستیزه نمی کنید، مخالفت نمی کنید؛ و چنان با آن یکی هستید که از این وحدت و از این حس یکتایی با زندگی و با فرم خودتان در واقع بین جام و شراب، هیچکدام را تشخیص نمی دهید.

ما الان در این لحظه، نمی دانیم که ما زندگی هستیم؛ یا آن چیزی که در آغوش گرفتیم، تشخیص نمی دهیم. برای اینکه مست آن زندگی هستیم، خُب برای آن کسی که البته برای اولین بار این چیزها را می شنوند، ممکن است این موضوع قابل درک نباشد، بنابراین من پیشنهاد می کنم آنهایی که برای اولین بار این چیزها را می شنوند، یک قدری صبر کنند.

آن فضا؛ یا جام می که خود زندگی باشد و شما با آن یکی هستید و در بیت دوم، بیت اول را توضیح می دهد، می گوید که ما به صورت آن فضا، روح خالص شده هستیم:

همه سرسبزتر از سوسن و از شاخ گلیم

روح مطلق شده و تابش جانیم همه

آن فضا زنده ست، پر شعور است، گفتیم شادی، خرد و آرامش، از آن فضا می آید، می ریزد به این فرمی که شما در آغوش گرفتید و با فرم تان ستیزه نمی کنید. روح مطلق شده، یعنی هشیاری خالص شده، ما به صورت هشیاری می آیم به این جهان، بارها گفتیم، وارد ذهن مان می شویم، اول جذب ذهن مان می شویم، بعد این هشیاری عقب می کشد خودش را، و روح مطلق شده می شود، هشیاری خالص می شود، هشیاری خالص شده، در واقع می شود فضای بی نهایت عمیق، وقتی شما خودتان را به صورت هشیاری، از جسم هایی که به آنها چسبیده اید می کشید عقب، شما همان هشیاری هستید، این هشیاری، در این لحظه، یک فضای بی نهایت وسیع می شود، که فرم شما را در آغوش گرفته و فرم تان را نگاه می کند، برکت خودش را که اینجا به صورت تابش جان، گفته می شود، به آن می ریزد و به جهان تشعشع می کند.

می گوید ما روح مطلق شده هستیم، روح خالص شده هستیم، یعنی قاطی با فرم نیستیم دیگر، ما فضای در بر گیرنده وجود یا موجودیت این لحظه هستیم، هر چه که وجود دارد؛ و تابش جان، هم به جهان دارد ساطع می شود از ما و ما این تابش جان و روح مطلق شده هستیم، نه اتفاق این لحظه.

وقتی ما وقتی فضای در بر گیرنده فرم مان هستیم، لطافت و شادی و آرامش از این فضا می ریزد به فرم ما، پس بنابراین، هم فرم ما، یعنی جسم ما سرسبز است، قاطی با آن انرژی ست، قاطی با آن برکت است، هم خود ما، که با زندگی یکی



هستیم، با خدا یکی هستیم، اگر می خواهیم.

پس بنابراین، سرسبزتر از سوسن ایم، شاید اشاره به سوسن می کند، سوسن زبان دارد و حرف می زند؛ ولی ما گرچه که زبان داریم و حرف می زنیم، وقتی حرف از آنجا می آید، بسیار لطیف می شود، مثل همین صحبت های مولانا. پس ما، سرسبزتر از سوسن ایم، برای اینکه هشیارانه، شاهد آن برکت هستیم که دارد جاری می شود، ما تماشاگر عبور زندگی هستیم، به عنوان همیشه ناظر و در بر گیرنده وجودمان و هر چه که در این لحظه، وجود دارد. هر چه که در این لحظه وجود دارد، جلوی ماست.

الآن در این اتاق، فرض کن چند نفر نشسته اند، برنامه دارد اجرا می شود، پا می شوید می روید خیابان، اتومبیل ها هستند، شما هستید، در اینجا فضای در برگیرنده همه جهان هستید، آن که در اطراف تان هست و در آنجا هم فضای در برگیرنده آنچه که در آنجا هست؛ و این همیشه جلوی شماست و برکت زندگی و لطافت زندگی می ریزد به هر چه که شما می بینید، در حضور شماست؛ و البته به فرم تان، به فکرتان، به عمل تان، اگر عمل لازم باشد، تشخیص از " آنجا " می آید، از آن فضا، آن فضا با فرم این لحظه یکی است، چنان وجود را در برگرفته که هیچگونه ستیزه ای با فرم این لحظه ندارد، نمی گوید من اگر اختیار دار بودم فرم این لحظه یک جور دیگر می شد؛ و شاخ گل، ممکن است سوسن رمز ذهن ما، رمز گویندگی ما باشد و شاخ گل، وجود ما، وقتی در فضای وحدت، با زندگی یکی هستیم، می گوئیم اگر می خواهید بیرون نمونه ای ببینید، این سوسن و این گل سرخ را ببینید که ما هشیارانه، سرسبز تر از آنها هستیم.

پس بنابراین، ما زنده هستیم، ما زنده هستیم و بنابراین، یک همچو حالتی، حالت طبیعی و پیش بینی شده ماست.

مولانا دارد می گوید که ما " آنجا " هستیم؛ ولی بیت سوم یک چیزی می گوید که ما باید به آن توجه کنیم.

پس، از این دو بیت اول، این را ما می فهمیم که همه انسانها پخته اند؛ و یک فضای وحدت هست و می توانند در این لحظه، از جنس زندگی شوند اگر به زندگی نگاه کنند. این لحظه، متوجه می شویم که همیشه ثابت است، همیشه این لحظه است، فقط اتفاقش عوض می شود.

در بیت سوم، اشاره می کند به دور زمان:

که برون رفته از این دور زمانیم همه

دور زمان، عبارت از این است که: این لحظه، که در واقع با فضای در برگیرنده این لحظه یکی است، این لحظه، با این فضا، یکی است، در واقع، حالا ممکن است یک ذره فلسفی بنظر می آید، در ما این لحظه و فضای در برگیرنده اتفاق این لحظه، یکی است و چون همیشه این لحظه است، همیشه این لحظه است، یعنی بی نهایت این لحظه وجود دارد و این لحظه، زندگی جاودانه است، همیشه این لحظه است. همیشه این لحظه است، فقط اتفاق عوض می شود.

ما چه بگوئیم از جنس این لحظه هستیم، چه بگوئیم هشیاری هستیم که فضای در برگیرنده این لحظه است، هر دو یکی است؛ اما این هشیاری، این فضا که از جنس مکان است؛ و این یکی از جنس زمان است، اینها با هم در اینجا، یکی می شوند، در آن موقع هست که ما حس می کنیم زنده شدیم به زندگی، عرفا می گویند: " ما جاودانه هستیم، برای اینکه بی نهایت این لحظه هست و هر دو هم خاصیت خداست ". ابدیت یعنی بی نهایت این لحظه.

و بی نهایت، که آن هم خاصیت خداست، یعنی عمق بی نهایت.



پس اگر ما، اینطوری که در دو تا بیت اول توضیح می دهد، فضای در برگیرنده اتفاق این لحظه باشیم و هیچ حس وجودی، در اتفاق، نداشته باشیم، از جنس بی نهایت و ابدیت شده ایم، یعنی از جنس خدا شده ایم. بیت اول اشاره می کند به این، اگر اینطور اتفاق بیفتد در ما، که مولانا می گوید همه " آنجا " هستند، هیچکس نیست آنجا نباشد، فقط یک اشکال وجود دارد که در بیت سوم می گوید که انسانها در بند هوا هستند.

همه در بند هوایند و هوا بنده ماست

همه در بند، یعنی در گیر، در زندان من ذهنی اند.

حالا، اما مولانا می گوید: هوا، نفس، وقتی که می گوئیم نفس، همه اش نباید لعن و نفرین بفرستیم، نفس در چند سال اول، تا هفت، هشت سالگی، نه سالگی، برای یاد گرفتن حس جدایی، لازم است، بعد از آن، لازم نیست، بعد از آن، انسان پخته می شود و هر لحظه، امکان وجود دارد که بجای اینکه از جنس اتفاق این لحظه شود، از جنس فضای در برگیرنده اتفاق شود، حالا شما می گوئید که اگر این فضای در برگیرنده اتفاق این لحظه، جذب اتفاق شود، چه می شود؟ حس وجود در ذهن بوجود می آید، می شود در بند هوا!.

همه در بند هوایند و هوا بنده ماست.

یعنی متأسفانه، همه یعنی بیشتر انسانها، تقریباً همه، در بند من ذهنی اند، من ذهنی از کجا بوجود آمد؟

آن چیزی که طبیعتاً در ما انسانها باید باز شود، به عنوان از جنس خدا بودن و فضای بی نهایت، باز نشده، ما جذب ذهن شدیم، ذهن چه چیزی را نشان می دهد؟ چیزهای این جهانی را، چیزهای بیرونی را.

بنابراین، در ذهن مان چیزهای بیرونی را تجسم کردیم و جذب آنها شدیم و یک حس وجودی در ذهن ما بوجود آمده که این تصویر ذهنی، همان من ذهنی ست؛ و من ذهنی نگاهش به خارج است، به فرم است و چون تماماً جذب ذهن شده ایم، فقط هشیاری جسمی داریم، پس بنابراین، بجای اینکه دو تا بیت اول را رعایت کنیم ما، از جنس جام شراب باشیم و شراب، و تشخیص ندهیم در حالت مستی، که کی کار می کند، خودمان را از زندگی نتوانیم تشخیص دهیم، در این صورت این موضوع را کاهش دادیم و به یک جسم تبدیل شدیم در ذهن مان و این جسم با هشیاری جسمی مشخص شده الان در ما، ما هشیاری جسمی داریم، هر لحظه از یک جسم آگاهیم و بنابراین چون هر لحظه یک جسم را می شناسیم، از جسم ها، یعنی چیزهای بیرونی، انتظار هویت داریم، انتظار شادی داریم، انتظار خوشبختی داریم، می خواهیم از آنها شیرۀ زندگی بمکیم، برای اینکه غیر از آنها چیز دیگری را نمی شناسیم، بنابراین یک حس وجودی در ذهن بوجود آمده که اسمش را می گذارد هوا و این نفس و یا هوا یا من ذهنی، با هشیاری جسمی اش، الان توضیح می دهیم که به چه کارهایی مشغول است، الان گفتم، این کار خودش، کاهش دادن خودمان که از جنس بی نهایت فضا داری داریم، به یک جسم محدود است، این جسم محدود، گفتیم توقع دارد از چیزهای بیرونی زندگی بگیرد، بنابراین شما نگاه کنید که این لحظه دنبال یک چیزی؛ یا کسی هستید به شما بگوید کی هستید.

حتی با خرید چیزهای با ارزش برای خودمان یک روز، نصف روز، می خواهیم که آن به ما بگوید کی هستیم ما، از آدم ها می خواهیم به ما بگویند ما را دوست دارند، گاهی اوقات ما روزی ده دفعه، دوازده دفعه، هر ساعت یک بار، احتیاج داریم یکی ما را تأیید کند بگوید ما دوست دارد، ما آدم حسابی هستیم، ما به حساب می آییم، هر کدام از آنها نیم ساعت ما



را می برد؛ ولی فروکش می کند برای اینکه وصل به زندگی نیست، از یک چیز بیرونی، یک شیرۀ سطحی می کشیم، این من ذهنی ست، این هواست.

و بنابراین، بدنبال این توقعات، مثلاً "ما از انسانهای دیگر شکایت می کنیم، می گوئیم که تو توقعات مرا برآورده نمی کنی، می رنجیم، اینها کار این من ذهنی ست، قهر می کنیم، قهر یک انرژی بدی ست، رنجش انرژی بدی ست، اینها همه از جنس درد است، توقع داریم جسم ها به ما زندگی دهند، بنابراین در آینده می خواهیم آنها را بدست آوریم و از آنها زندگی بگیریم، حرص وارد می شود، من ذهنی، با هشیاری جسمی اش نمی تواند شیرۀ زندگی از چیزهای این لحظه بگیرد، می گوید پس زندگی در این لحظه نیست و به آینده نگاه می کند.

امروز ما می خواهیم چند تا مکانیسم را برای ذهن بیان کنیم که اگر ما توجه کنیم به این مکانیسم ها، می توانیم من ذهنی را بشناسیم. تا ما من ذهنی را خوب نبینیم به عنوان ناظر، نمی توانیم ما از آن خارج شویم.

مکانیسم هایی که ما در من ذهنی بوجود آورده ایم، ایجاد درد می کند، اینکه ما توقع داشته باشیم که چیزها یا آدم ها به ما زندگی دهند و آنها چون نمی توانند بدهند، ما چون از جنس جسم هستیم، آنها را از جنس جسم، از جسم ها انتظار شیرۀ زندگی داریم، بعد ما شکایت می کنیم، می رنجیم، قهر می کنیم، و این انرژی های بد را در بدن مان بوجود می آوریم، و این بدن مان مریض می شود، خراب می شود و ما دوباره گیج می شویم، این راه به جایی ندارد، ما باید بکشیم عقب، ببینیم این هوا چه جوری کار می کند، کافی نیست بگوئیم من از نفس بدم می آید آدم باید توی نفس اش نباشد، اینطوری نمی شود، باید بشناسیم اش.

پس، وقتی مولانا می گوید همه در زندان هوا هستند، یعنی نفس هستند، یا من ذهنی هستند، یا ذهن هستند، اینها همه به یک معنی ست، اما می گوید ما یعنی خود مولانا و آدم های عارف، من ذهنی را، هوا را، بنده خودشان کرده اند، یعنی نگاه می کنند و ناظر به او هستند و در زندان آن نیستند، بنابراین از آن جدا شده اند، وقتی از آن جدا شده اند، ذهن ساده شده، در ذهن حس وجود، وجود ندارد. در پایین می گوید که:

تاب مشرق تن ما را مثل سایه بخورد.

وقتی شما فضای در برگیرنده الآن، به صورت ناظر، من ذهنی تان هستید، یعنی همان هوا هستید، تاب مشرق، از درون، می تابد روی نفس تان و مثل سایه آن را می خورد، درست مثل یک آفتاب، یواش یواش می آید سایه را می خورد و سایه یواش یواش کوتاه می شود، کوتاه می شود، سایه از بین می رود.

من ذهنی؛ یا این سایه، به علت حس وجود، در ذهن است.

حس وجود در ذهن، موقعی ست که شما به عنوان فضای در برگیرنده وجودتان در این لحظه؛ یا اتفاق این لحظه؛ یا وضعیت تان در این لحظه، جذب اتفاق شده اید، تماماً" یا یک بخشی از شما، بدرجه ای که جذب اتفاق می شوید و از جنس اتفاق می شوید، با زندگی در این لحظه، می ستیزید. مقاومت دارید در مقابل اتفاق این لحظه، نمی توانید هم خط با زندگی شوید، نمی توانید موازی با زندگی شوید، پس بنابراین، بدرجه ای که جذب ذهن تان هستید، در اینجا می گوید:

که برون رفته از این دور زمانیم همه.

دور زمان چیست؟، دور زمان، می گوید که زمان:



این لحظه ثابت است، زمان تغییر می کند. این لحظه ثابت است، اتفاق این لحظه تغییر می کند. اتفاق این لحظه، با زمان است.

اتفاق این لحظه، کجا تغییر می کند؟، در ذهن تان تغییر می کند.

در ذهن تان، اتفاق این لحظه، همراه با یک چیزی ست بنام زمان، که در اصطلاح می گوئیم گذشته و آینده، گذشته و آینده. بنابراین چه بگوئیم بخشی از هشیاری ما جذب اتفاق این لحظه شده، چه بگوئیم به همان اندازه در گذشته و آینده ایم، یکی ست. اگر بگوئیم هیچ قسمتی از ما، صفر قسمتی از هشیاری ما، جذب اتفاق این لحظه ست بطوریکه اتفاق این لحظه را می بینیم؛ ولی اثری روی ما ندارد، در حالتی که ما اتفاق را در آغوش گرفته ایم، اتفاق سطحی ست، می افتد و اثری روی ما که هشیاری هستیم؛ و از جنس زندگی هستیم، ندارد.

پس صفر در صد ما جذب اتفاق است، وقتی صفر در صد ما جذب اتفاق است، اتفاق می افتد، ما هیچ مان نمی شود، ما تغییری نمی کنیم، پس: برون رفته از دور زمان هستیم.

دور زمان می چرخیم، یعنی اتفاق می افتد، زمان می گذرد، پنج دقیقه قبل، یک اتفاق بود، چهار دقیقه قبل، یک اتفاق بود، سه دقیقه قبل یک اتفاق بود، هی اتفاق ها پشت سر هم می آیند، ذهن ما اندازه می گیرد، الآن دیگر زمان ساده شد و اتفاقات را اندازه می گیرد، ما می فهمیم که پنج دقیقه قبل، یک اتفاق افتاده؛ ولی روی ما اثر نگذاشته، یک دقیقه قبل هم یکی افتاده، اثر روی ما نگذاشته، ما از جنس زندگی هستیم، پس برون رفته از دور زمان؛ یا اتفاق هستیم.

می گوید: ما ذاتاً، یعنی من یا شما یا هر انسان دیگری، این ظرفیت و این استعداد و این حالت را داریم، داریم.

شما می گوئید: پس چرا من اینهمه دست به گریبان اینهمه درد و مشکل و ... هستم؟

می دانید چرا؟، برای اینکه شما یک کارهایی می کنید که نباید بکنید. یعنی زندگی شما را می خواهد بکشد از این اتفاقات بیرون، که بشوید برون رفته از این دور زمان؛ ولی شما با کارهایی که می کنید، نمی گذارید این اتفاق صورت بیفتد؛ و در نتیجه درد می کشید.

حالا می خواهیم ببینیم که مثلاً این اتفاقات چه ها هستند که شما انجام می دهید بدون اینکه متوجه شوید؛ و اجازه نمی

دهید که زندگی شما را از این ذهن بزایاند و هوا بنده شما باشد و شما از زندان نفس تان و من ذهنی، بپرید بیرون؟

حالا، اول بفهمیم که ذهن، با دویی کار می کند، همین الآن یکیش را گفتیم.

آیا این عیب ذهن است؟، " نه ". باید بفهمیم با دویی کار می کند یعنی چه؟

مثلاً ذهن، با خوب و بد کار می کند، حتی ما اگر بطور کامل به حضور زنده شویم و صفر درصد ما، توی ذهن باشد،

باز هم ذهن برای اینکه راهنمایی کند ما را در زندگی و راهمان را سریع در زندگی پیدا کنیم، برای اینکه این ذهن نقشه

ست، در نقشه، این نقشه که ذهن باشد، اینطوری کار می کند، می گوید: ,, این ... خوب است، این ... بد است. این ...

خوب است، این ... بد است. این ... خوب است، این ... بد است. این ... بد است. این ... بد است. این ... بد است. این ... بد است. این ...

خوب، خوب باشد، بد، بد باشد، چون آن را ما نمی دانیم، آن نسبی ست، مهم این است که این ذهن با خوب و بد کردن ما

را جلو می برد.

اشکال کار موقعی پیش می آید که ما با خوب و بد هم هویت می شویم، یعنی ما در ذهن مان می گوئیم:



این ... خوب است، این ... بد است، آن موقع ما موضع می گیریم، با خوب هم هویت می شویم، با بد، ستیزه می کنیم، ذهن این کار را می کند، ذهن قرار نیست این کار را بکند، برای اینکه در ذهن حس هویت و حس وجود هست، آن حس وجود این کار را می کند، برای اینکه خودش را حفظ کند، آن هم یک باشنده ست، می گوید من طرف خوب را می گیرم، با بد می جنگم، در حالتی که خوب و بد، نه خوبش خوب است و نه بدش بد است، فقط نقشه ست.

مثلاً "شما می گوئید ضرر بد است، سود خوب است، خُب شما به ذهن تان می گوئید از ضرر دوری کن، سوی سود برو، هر جا معامله ای سود آور بود، برو طرف آن، پس بنابراین می آید اینجا می بینید این معامله بدر نمی خورد، می روید آن یکی، آن یکی هم بدر نمی خورد، آن یکی ...، تند تند می روید، کارتان را انجام می دهید و به شما کمک می کند، دنبال سود هستید و دوری از ضرر، حالا فرض کنید اتفاق افتاد و شما ضرر کردید، خیلی هم کوشش کردید، ضرر کردید، آیا اینجا درد تولید می شود؟

بله، اگر هم هویت شده باشید با ضرر و سود، در اینجا یک حس وجودی، وجود دارد در ذهن، که اینجا این کار انجام می شود. یک آدم حاضر به حضور، نه از سودش خوشحال می شود، نه از ضررش غمگین می شود، می گوید اینجا سود کردم، آنجا ضرر کردم، فردا سود می کنم، پس فردا ضرر می کنم، اینها زیاد می شود، کم می شود، من فقط سود و ضرر و خوب و بد را برای این می خواهم که بتوانم در جهان مادی بصورت نقشه از آن استفاده کنم بروم جلو؛ ولی خُب نمی خواهم درد ایجاد کنم.

حالا چه اشکالی پیش می آید؟، اشکالش این است که ما گیر می افتیم، اگر شما با خوب هم هویت شوید، با بد بجنگید، یعنی بر اساس خوب و بد موضع انتخاب کنید، مثل مثلاً "مولانا می گوید کفر و ایمان، مثلاً" یک سری از باورها را بگوئید کفر است، با آن ستیزه کنید، یک سری را بگوئید ایمان، بگوئید اینها خوب است، اینها ایمان است، آنها کفر است، بر اساس ایمان، با کفر ستیزه کنید، شما باید بدانید من ذهنی دارم، من ذهنی مکانیسم اش دویی بوده؛ ولی قرار نبود شما با دویی هم هویت شوید، دویی یک نقشه ست، دویی یک مکانیسم است، دویی یک فکر است، به شما در ذهن کمک می کند به شرط اینکه با آن هم هویت نشوید، اگر هم هویت شوید، درد ایجاد می شود.

حالا، من ذهنی درد ایجاد می کند، به دردهایش می چسبد، با مثلاً "یکی از کارهایی که ذهن می کند، یک دویی، این است که می گوید: ,, این ... منم ,,، من ذهنی، صحبت همین هوا را می کنیم، می خواهیم بدانیم هوا، چه جور چیزی ست، اگر شما هوا را شناسید، در اینصورت در آن گم می شوید و نمی توانید بیایید بیرون.

هوا، یک تصویر ذهنی متحرک است که وانمود می کند ما هستیم و ما هم قبول کرده ایم، بمحض اینکه من ذهنی ایجاد شود، این تصویر ذهنی ایجاد شود، ما از زندگی قطع می شویم.

برای اینکه این فضای زیرین که فرم را در برگرفته بود، جمع شد، جذب فرم شد، فرم این لحظه.

پس فضا نیست که به ما انرژی دهد. موقعی انرژی می دهد آن فضا، که آن فضا زنده باشد، شما حس کنید که آن فضا هستید، این فرم نیستید، آن موقع انرژی تان می ریزد به فرم؛ ولی اگر فکر کنید این اتفاق هستید و این وجود هستید الآن، در اینصورت شما برمی گردید با زندگی ستیزه می کنید.

من ذهنی با زندگی نمی تواند هم خط شود، باید با آن ستیزه کند، پس از زندگی نمی تواند چیزی بگیرد، همینکه من ذهنی



درست شد، این جهل و تاریکی ست؛ و نور زندگی خاموش می شود و بنابراین ریشه اش قطع می شود و می ماند در هوا و می گوید حالا من چه جوری حس وجودم را نگه دارم، یک گیری پیدا می کند، با آن غیر ستیزه می کند، می گوید من منم، او دشمن است، او غیر است، همیشه گیرک اش، ستون اش، غیر است، دشمن نباشد نمی تواند باشد، گاهی اوقات دشمن ما، نزدیک ترین آدم به ماست، ولی ما با آن ستیزه می کنیم که این من ذهنی را نگه داریم، اگر آن غیر نباشیم، فرو می ریزد، پس ما باید چیزهایی پیدا کنیم، آدم هایی پیدا کنیم که با آن ستیزه کنیم، این هم یک جور دویی ست.

اگر من ذهنی نباشد آن غیر هم نمی شود، اگر آن غیر نباشد، این من ذهنی فرو می ریزد.

از این مکانیسم، اینها غلط است، این درست نیست، این درد ایجاد می کند، داریم می شناسیم که وقتی حس وجود، در ذهن بوجود می آید این ذهن اینطوری کار می کند، چون ریشه اش از زندگی قطع شده، برای اینکه حس وجود؛ و اینکه چقدر وزن دارد، چقدر ارزش دارد، خودش را مقایسه می کند.

مثلاً ما برای اینکه بفهمیم چقدر زنده هستیم، خودمان را با یکی مقایسه می کنیم، این کار درست نیست، مقایسه مال مادیات است، فضای بیرون است.

مثلاً من پول ام را با پول شما می توانم مقایسه کنم، من صد دلار دارم، شما صد و دو دلار دارید، شما دو دلار بیشتر از من پول دارید، این معنی اش این نیست که دو دلار بیشتر دارید، دو دلار بیشتر زندگی می کنید، ما آمدیم با مکانیسم های ذهنی، می خواهیم زندگی را اندازه بگیریم و بسنجیم زنده بودن خودمان را، حس هویت خودمان را، حس ریشه دار بودن خودمان را، ذهن این کار را نمی تواند بکند.

اول گفتم که وقتی شما جدا می شوید از زندگی و من ذهنی را درست می کنید، هشیاری جسمی پیدا می کنید، خودتان را کاهش می دهید به جسم، قطع که شدید نفهمیدید زندگی چیست، آن موقع مجبورید خودتان را مقایسه کنید، وقتی خودتان را مقایسه می کنید، کوچک می شوید، بزرگ می شوید، کوچک می شوید، بزرگ می شوید، کوچک می شوید، بزرگ می شوید، وقتی بزرگ می شوید، حس خوشی به شما دست می دهد، وقتی کوچک می شوید، حس خفت به شما دست می دهد، بعد می افتید توی یک سری توهمات، با یک سری توهم ها و خیالات، باید یکی دیگر را حتماً کوچک کنید که از این مسابقه پیروز در آید، اینها همه توهم است، گرفتار می کند، کجا؟، همه اینجا در بند هواند. شما الان متوجه می شوید که چرا ما در بند هوا می افتیم.

پس فهمیدیم، وقتی خودمان را برای اندازه گیری زندگی مان با یکی دیگر مقایسه می کنیم، این غلط است، نباید مقایسه کنیم. وقتی شما می ترسید، وقتی می خواهید، بدانید که چون جسم هستید، این جسم حس نقص می کند، چرا حس نقص می کند؟، برای اینکه ریشه اش قطع شده، هر چقدر داشته باشد، حس نقص می کند، پس می خواهد، چون جسم است، از اجسام می خواهد شیره بکشد، بیشتر می خواهد، پس بنابراین می گوید هر چه بیشتر، بهتر و وقتی می خواهد چیزها را می گوید نکند بدست نیآورم، ترس به او دست می دهد.

ترس مهمترین هیجان هواست، کافی ست شما بترسید، از زندان هوا نمی توانید بیایید بیرون. کافی ست خیلی بخواهید،

شما باید بگویید به عنوان هشیاری ناظر، من چرا اینقدر می خواهم، برای چه اینقدر می خواهم؟

آیا برای اینکه هر چه بیشتر داشته باشم، بیشتر زندگی خواهم داشت؟، پس این غلط است، این تجسم من ذهنی ست، چون



الآن ندارم و باید در آینده بدست آورم، می ترسم، بدست نیآورم چه می شود؟، به زندگی نمی رسم، زندگی نخواهم داشت، از این می ترسم، اگر تازه آنهایی را که دارم از دست بدهم، چه می شود؟، زندگی ام کم می شود، برای اینکه من هم هویت شدم با خیلی چیزها، از آنها می خواهم شیرۀ زندگی بکشم، آنها را گم کنم، چه می شود؟، بدبخت می شوم، زندگی نخواهم داشت.

پس، ما فهمیدیم که ذهن، با فکر کار می کند، یکی از فکرها یا الگوهای فکری که با آنها سر و کار دارد، دویی ست، مثل بد و خوب. بد و خوب، الگوست، فکر است که ذهن با آن کار می کند، اگر در آن حس هویت نباشد، حس وجود نباشد، چیز مفیدی باشد، ممکن است " خوبی " که در یک کشور باشد، در یک کشور دیگر " بد " حساب شود، آن مهم نیست، خوب و بدهای ذهن همه تعریف شده اند، آنجا تُرم این ... است، اینجا تُرم این ... است، کافی ست ذهن قبول کرده باشد، از آن استفاده می کند، مهم این است که شما در این خوب و بدها، حس وجود نداشته باشید، حس وجود و هم هویت شدگی سبب خواهد شد که شما درد ایجاد کنید، همینکه درد ایجاد شد، مثل ترس، مثل رنجش، مثل قهر، چقدر ما قهر می کنیم، چرا ما قهر می کنیم؟، شما می دانید که انرژی قهر چقدر ویرانگر است، بدن ما را خراب می کند، زن و شوهرها مرتب با هم قهر می کنند، مادرها با بچه شان قهر می کنند، بچه ها با پدر و مادرشان قهر می کنند، دوست ها از هم قهر می کنند، آشتی می کنند، قهر می کنند، آشتی می کنند، قهر می کنند، چرا؟

من ذهنی سوء استفاده می کند، گفتیم که، اینها را همینطوری می گوئیم، شما می توانید گوش دهید و اگر ببینید کمک می کند به شما، برگردید به اصطلاح بکشید عقب و نورافکن را بیندازید روی خودتان، ببینید آیا این چیزهایی را که می گوئید، شما روی خودتان می توانید ببینید، در خودتان می توانید ببینید، یا نه وقتی به خودتان نگاه می کنید، اصلاً " هیچی نمی بینید، اگر هیچی نمی بینید، پس دائماً" در بند هوا خواهید بود.

ما وقتی جذب من ذهنی هستیم، هیچ کاری نمی توانیم بکنیم، فقط یک چیز برای شروع خوب است، اسمش پرهیز است، یعنی ما خیلی کارها را اگر نکنیم، " آنجا " هستیم. پرهیز.

منتهی شما این پرهیز مولانا را به عنوان موعظه ای که می کنند و ما هم قبول نمی کنیم، نگیرید، چقدر مولانا راجع به پرهیز صحبت کرده!

اهتما کن اهتما ز اندیشه ها

فکر شیر و گور دلها بیشه ها

اهتماها بر دواها سرور است

ز آنکه خاریدن فزونی گر است

اهتما اصل دوا آمد یقین

اهتما کن قوت جانت ببین.

اهتما یعنی پرهیز.

یعنی پرهیز کن، قوت جان ات را ببین، پرهیز از چه؟، پرهیز، هر چیزی که ما را در ذهن نگه می دارد.

پرهیز، از هم هویت شدن با دویی ها.



شما الآن می بینید خوب و بد دارید، می بینید که راه می افتید خوب و بد می کنید؛ ولی بعضی جاها، به شما هیجان دست می دهد، مثل ترس، مثل خشم، یک بدی را می بینید، بدتان می آید و ناراحت می شوید، پس با آن بد شما هم هویت اید، در پرهیز از اینکه من خوب و بد می کنم، عیب ندارد، با خوب و بدها هم هویت ام، بعد از این، خویش که خوب است، بدها را که می بینم، اگر دیدم دارم ناراحت می شوم، آنجا بیدار می شوم و پرهیز می کنم از این کار، روی بد قضاوت نمی کنم، آن قضاوتی که می گوید این، بد است و در انجا، حس وجود، وجود دارد و مرا اذیت می کند، حس وجود را به واکنش وا می دارد و این واکنش ترس است یا خشم است یا هر چه هست، وقتی شما این را دیدید، شما پرهیز می کنید.

یکی از دویی ها، گذشته و آینده ست، برای اینکه من ذهنی، با این دویی گذشته و آینده، انکار می کند، مقاومت می کند این لحظه را.

ذهن دویی دارد، گذشته و آینده؛ و با آن هم هویت است. شما اگر دقت کنید، خواهید دید که شما الآن، این لحظه اینجا هستید ولی دارید عجله می کنید بروید به آینده. مثلاً "ما غذا می خوریم، تند تند غذا می خوریم، حواس مان به آینده ست، می خواهیم زود برویم به آینده، خواهید دید که این غذا خوردن؛ و هر چه که هست این لحظه، یک پلکانی ست، یک وسیله ای ست برای رسیدن به آینده و این ارزش ذاتی ندارد، این کاری که من الآن می کنم فقط پلکانی ست برای آینده برای اینکه این ذهن؛ یا من ذهنی؛ یا هوا، در آینده جستجو می کند زندگی را.

اگر در آینده جستجو می کند و زندگی هم در این لحظه هست، پس من یک دویی دارم، یک الگوی ذهنی دارم که این لحظه را انکار می کند می گوید اصلاً "این لحظه که زندگی ست، وجود ندارد، زندگی آینده ست، بطور توهمی و دارد عجله می کند برود به آینده. شما الآن دارید عجله می کنید بروید آینده، یواش یواش سرعت تان را کم می کنید، یواش یواش غذا دارید می خورید، چند لقمه خوردم، این چندمین لقمه ست، من الآن ده لقمه باید می خوردم، بیست لقمه خوردم، هنوز دارم تند تند می خورم، حواس اینجا نیست، نمی دانم خوب می جوم، نمی جوم، همه این کاری که من می کنم، پلکانی ست برای آینده، این یک الگوی مُخَرَّب است، الگوی انکار این لحظه ست که زندگی ست، شما می بینید که الگو در ذهن است و شما در ذهن اید، استفاده می کنید، برای فرار از این لحظه، در حالیکه این لحظه، زندگی ست، این لحظه خداست، این لحظه هشیاری ست.

شما باید در این لحظه زنده باشید، اول گفت، در دو بیت اول، که شما فضای در بر گیرنده اتفاق هستید، چنان هستید که نمی فهمید شما کی هستید، خدا کیست؛ و فرم تان هم سیرآب از این انرژی ست.

وقتی آن انرژی رد می شود، نمی دانید حماقت چیست، خرد چیست، برای اینکه شما فقط تماشا می کنید عبور انرژی را حس زنده بودن دارید، در حالتی که شما این لحظه که زندگی ست، با یک الگوی ذهنی انکار می کنید یا از آن فرار می کنید و متوجه آن نیستید، اگر این را متوجه نشوید، چه جوری پرهیز خواهید کرد؟!.

پس شما ببینید که کدام دویی کار می کند، این دویی های ذهن، مثل گذشته و آینده، مثل دو روی یک سکه ست، یک طرفش نباشد، آن طرفش هم نیست، اگر یک طرفش باشد، حتماً "طرف دیگرش هم هست؛ ولی ما چون جذب ذهن شدیم، این دویی آنجا وجود دارد.



هفته قبل هم گفتیم: برای تقریباً همه، آینده بسیار بسیار مهم تر از این لحظه ست، اصلاً "ذهن این لحظه را نمی شناسد، چرا نمی شناسد؟، برای اینکه اگر بشناسد و تسلیم شود، که دیگر ذهن نیست!، دیگر من ذهنی وجود ندارد.

ذهن یا من ذهنی، نمی تواند هم خط با زندگی شود، اگر هم خط با زندگی شود، به حرف زندگی و به خرد زندگی گوش دهد، باید عقل خودش را رها کند، این ذهن، عقل خودش را دارد که از بیرون گرفته، خُب شما الآن می بینید که عقل تان که از این ور آن ور گرفتید و با آن هم هویت اید و به شما غالب است، مثلاً "شما ناراحتید، شما می گوئید ناراحتید بخاطر این ...، بخاطر این ...، پس شما می دانید باید ناراحت باشید، از کجا می دانید باید ناراحت باشید؟، در حالی که مولانا می گوید همیشه شما باید شاد باشید، برای اینکه ذات شما آرامش است و همینکه شروع می کند به جوشیدن از شما، در بیت بعدی می گوید:

همچو سرنا بخروشیم به شکر لب یار.

حالا اگر فضای در برگرفته وجودتان باشید و اتفاق این لحظه باشید، چه جوری می خروشید، چه جوری می جوشید، مثل نی، مثل سرنا که سرنا زن می زند، می خروشید، می جوشید می آید بالا، از تو می جوشد خرد و شادی و آرامش از تو می جوشد می آید. به شکر لب یار، یعنی یار ما را به صورت سرنا، به صورت نی می زند و لب شکرین و شیرین دهن او و لب او و خرد او و آرامش او، با انرژی که از ما بیرون می آید عجین است و می ریزد به فکر، به عمل ام، به جسم ام، به ذرات وجودم، ذرات وجودم، جسم ام، مرتعش به آن انرژی ست، به زندگی ست:

همچو سرنا بخروشیم به شکر لب یار

همه دکان بفروشیم که کانیم همه

ما امروز داریم راجع به مکانیسم من ذهنی صحبت می کنیم و اینکه می گوید: همه دکان بفروشیم.

ما دکان داریم، در دکان کالا داریم، برای این کالاها مشتری داریم، می خواهیم بفروشیم، وقتی شما دانش ذهنی دارید که با آنها هم هویت اید و آنها را می خواهید بفروشید یا بر اساس آنها غمگین هستید، یا بر اساس آنها می دانید، پس دیگر خرد زندگی را لازم ندارید!

اگر شما از اجسام شیره می کشید، دیگر به شادی اصیل زندگی و خدایی احتیاج ندارید!، شما قانع هستید به آن؛ ولی دائماً نگرانی و اضطراب دارید، برای اینکه آنها به شما نمی دهند، برای اینکه قرار است شما برگردید روی ذات خودتان قائم شوید، شما اصول زندگی را نمی توانید زیر پا بگذارید، برای اینکه قرار است ما به صورت هشیاری بیابیم ذهن، با چیزها هم هویت شویم، بعد خودمان را بکشیم، روح مطلق شده شویم، شما نمی خواهید روح مطلق شده شوید؟

روح مطلق شده، هشیاری مطلق شده، روح خالص شده، هشیاری ست که شما از چیزهای بیرونی، یعنی از چیزهای ذهنی بیرون می کشید، در بیت آخر می گوید که اگر ما شمس تبریزی را ببینیم، یعنی اگر زندگی خودش را به ما نشان دهد، یک لحظه بدانیم ما از جنس زندگی هستیم عملاً، در این صورت ما مثل روان، روان می شویم به سوی آن.

یعنی درست است که خیلی چیزها داریم، به آنها چسبیدیم؛ ولی اگر یک لحظه متوجه شویم که از جنس زندگی هستیم، دست هایمان را باز می کنیم، هزار تا دست داریم، همه یکدفعه روان، می رویم به سوی فضای یکتایی، به سوی زندگی، به سوی خدا. خواهیم دید.



چرا نمی‌کنیم این کار را؟!، برای اینکه گم شدیم توی ذهن مان، توی فکرمان، امروز داریم هوا را بیشتر می‌شناسیم. شما به آن دویی ها، به آن دویی های مهم توجه کنید، اتفاقاً چند تا مثال آوردم که از غزل هفته قبل است، این را خواهش می‌کنم توجه کنید که اگر اینها را ما صد بار هم بخوانیم و توجه کنیم، باز هم کم است که بتوانیم روی خودمان اعمال کنیم، هفته قبل گفت:

مولوی، دیوان شمس، شماره ۱۷۹۱

از کفر و از ایمان رهد جان و دلم آن سو رود

دوزخ بود گر غیر آن باشد فن و کردار من

کفر و ایمان را الآن گفتیم، کفر و ایمان همین دویی ست، در یک حالتی خوب و بد، وقتی می‌گویید این باورها خوب است و اینها بد است، یکدفعه این خوب ها می‌شوند ایمان و آن بدها برای شما می‌شود کفر، چرا اینطوری می‌شود؟ چرا کسانی که این باورهای شما را ندارند کافرند؟، برای اینکه شما با آنها هم هویت شده اید، اینطوری نیست که شما فکر می‌کنید، این توهم است. می‌گوید:

از این دویی که با آن هم هویت شده ام، جان و دلم می‌رهد و می‌رود آن سو، که در غزل امروزی هم داریم گفت مثل روان.

شمس تبریز چو بنمود رخ جان آرای

سوی او با دل و جان همه روانیم همه.

ببینید، کلید همه اینها آشتی با این لحظه ست. درست است که ما در دویی گیر افتادیم، درست است که ما رنجش داریم، درد داریم و کدورت داریم و حسادت داریم، در ضمن اینها چیزهایی ست که اگر پیش آمد، از آنها پرهیز می‌کنیم، گفتیم از کجا می‌توانیم شروع کنیم؟، این را باید بنویسیم بگذاریم جلومان، یادمان نرود، من اگر دیدم حس حسادت می‌کنم، دیگر می‌فهمم که این من ذهنی ست دارد کار می‌کند، از حسادت پرهیز می‌کنم، یعنی می‌کشم خودم را عقب.

حالا، برای پرهیز، نورافکن باید روی خودم باشد، بارها این را گفتیم، این مهم ترین شاید اصل شروع گنج حضور باشد، نورافکن من و حواس من روی خودم است، اگر نورافکن روی خودم باشد می‌توانم پرهیز کنم؛ ولی اگر روی دیگران باشد، همیشه می‌گویم چرا دیگران می‌کنند، من دیگران را می‌خواهم کنترل کنم؛ یا می‌خواهم دیگران را مطالعه کنم، حواس ام روی من نیست، من می‌خواهم پرهیز کنم، پس من روی خودم، من اگر می‌دانم اگر حسادت کردم، معنی اش این است خودم را به جسم کاهش دادم، خودم را با یکی مقایسه می‌کنم و حس کوچکی می‌کنم و به من حس حسادت دست می‌دهد، پس من پرهیز می‌کنم، یعنی این کار را دیگر نمی‌کنم.

دیدم دارم دروغ می‌گویم، کی دروغ می‌گوید؟، من ذهنی. چرا دروغ می‌گوید؟، برای اینکه خودش را دوست ندارد، اندازه خودش را دوست ندارد، دروغ می‌گوید، اگر خودش را دوست داشت دروغ نمی‌گفت، می‌گفت من این هستم، چون خودش را دوست ندارد، دروغ می‌گوید، می‌خواهد تصویر را در ذهن دیگران یک جور دیگران جلوه دهد، پس حداقل، آن را که می‌بیند، دوست ندارد، می‌خواهد یک جور دیگر جلوه دهد، پس دروغ می‌گوید، دروغین بودن، دروغ بودن، مال من ذهنی ست، وقتی دیدم دارم دروغ می‌گویم، می‌ایستم، راستش را می‌گویم، عمداً دروغ نمی‌گویم، سهواً



هم دروغ نمی گویم، دیدم دروغ می گویم، برمی گردم می گویم من دروغ گفتم، اشتباه کردم، اینطوری نیست، اینطوری ست، اینها پرهیز است، شما می توانید.

من همیشه می گویم: به دیگران ما نگاه نکنیم، دیگران دروغ می گویند خُب بگویند، من شخصا "همیشه این مثال را می زنم، می گویم من نباید برنج بخورم، برنج ضرر دارد، می روم رستوران میزها را نگاه می کنم، می بینم همه دارند برنج می خورند، من حواس ام به خودم هست یا به همه ست؟

اگر به همه که نگاه کنم، می گویم همه دارند برنج می خورند، من چرا من نخورم، حالا برای چه برای من ضرر دارد، چرا مرا چاق می کند، چرا مرا باید ناراحت کند، چرا اینها را ناراحت نمی کند، ولی حواس ام به خودم باشد: من چه غذایی باید بخورم، آن غذا را من باید خودم انتخاب کنم، کاری به دیگران ندارم، آن موقع امکان پرهیز وجود دارد؛ ولی نورا فکن من اگر روی دیگران باشد من نمی توانم.

ولی، مردم این نورا فکن روی خودشان نیست!، من اگر دیدم توقع دارم، خُب پرهیز می کنم، می گویم از هیچکس، هیچ توقع یا انتظاری ندارم، اگر دیدم دارم قهر می کنم، الآن است که قهر کنم، خُب بیدار می شوم، قهر نمی کنم.

یکدفعه دیدم دارم شکایت می کنم، می خواهم شکایت کنم، می فهمم که من ذهنی شکایت می کند، آیا مولانا می گوید: کامل جان آمده ای دست به استاد نده.

کامل جان، می فهمم، بله هشیاری جسمی، می گوید که برای اینکه جسمی به این حالت در بیاید، وقت می گیرد، زمان می گیرد؛ ولی برای جان کامل، وقت نمی گیرد، زمان نمی خواهد، این لحظه جان من کامل است، فقط من به جای بد نگاه می کنم، کجا نگاه می کنم؟، همیشه این جان کامل و زندگی کامل، در این لحظه برای من بوده، من کجا نگاه کرده ام که این را ندیده ام؟، به آینده، به آینده نگاه کردم.

شما الآن به خودتان نگاه کنید، ببینید دچار این دویی هستید، دویی آینده و گذشته، اسمش هست دویی زمان، دویی هم یک چیز فلسفی نیست، شما اینطور تصور کنید که یک فکر است، ذهن، با فکر سر و کار دارد، الگوهای فکری. دویی یک الگوست، وقتی شما به ذهن تان می گویند این کار را انجام بده، می گوید: ,, من فقط بلدم با دویی کار کنم، یعنی اگر می خواهی من درست کنم، من کارها را انجام دهم، من خوب و بد می کنم، من گذشته و آینده می شناسم ,,، شما به ذهن تان می گویند برای من زندگی بیاور، زندگی را پیدا کن، می گوید:

,, ببین، من فکر می کنم زندگی در آینده ست، برای اینکه شما می گویند زندگی را ببین، زندگی از جنس بی فرمی ست، من فرم، من فقط فرم را می بینم، اینها، هر چه هست که الآن من می بینم، زندگی تویش نیست، پس در آینده ست ,,، در گذشته که نمی تواند باشد، گذشته، گذشته، اینقدر شعور دارد که گذشته، گذشته ست، پس در آینده ست، کجا نگاه می کند؟ به آنجا، یعنی آینده، پس نمی بیند، برای اینکه جایی که هست، نگاه نمی کند!، چرا نگاه نمی کند؟، برای اینکه نمی تواند نگاه کند، از جنس جسم است، از جنس هشیاری جسمی ست، فقط به آینده می تواند نگاه کند، پس این جان خالص و کامل، همیشه اینجا بوده، در این لحظه، ذهن من به آینده نگاه کرده.

شما می خواهید این کار را ادامه دهید؟، خُب اگر ادامه دهی که هیچ موقع آن جان کامل را نمی بینی که!، همیشه به آینده نگاه خواهی کرد، آن چیزی که منتظرش هستی می آید در این لحظه؛ ولی آن به تو چیزی نمی دهد، زندگی نمی دهد، نیم



ساعت خوشحالی، بعد باید دوباره به آینده نگاه کنی.

شناخت مکانیسم دویی ممکن است به خودتان نگاه کنید اینها را نبینید، در این موارد، یک یار نزدیک، یک دوست نزدیک، که بدون حُب و بُغض باشد واقعا"، با هم همکاری می کنید، برای همین می گوئیم که این جلسات، بدون اینکه ما به همدیگر ایراد بگیریم و عقل یاد بدهیم، این جلساتی که مردم تشکیل می دهند، مفید است، ما بدون اینکه بخواهیم ایراد بگیریم، عیب بگیریم، توی سر یکی بزنیم، می توانیم یک اطلاعاتی در اختیار او بگذاریم، مثلاً "اگر کسی به شما گفت شما درد ایجاد می کنید، نگویید نمی فهمد، هی درد می دهی به من، هی اوقات تلخی ایجاد می کنی، شما باید بفهمید دیگر، بشنوید، نمی توانید بگویید نمی فهمد، بیخودی می گوید، ما به خودمان نگاه می کنیم.

می خواهیم نگاه کنیم، به اندازه کافی هشپاری حضور نداریم به خودمان نگاه کنیم، خودمان را ببینیم، گفتم راهش پرهیز است، اگر پرهیز کنید، یکی از پرهیزهای مهم که شما می توانید، گفتم کلید چیست، این را باید صد بار هم بگوییم، بنویسید، بخوانید، کلید این است که:

شما اگر خدا را نمی شناسید، زندگی را نمی شناسید، برای اینکه از جنس بی فرمی ست و شما فرم هستید، فرم این لحظه را می شناسید، با فرم این لحظه آشتی کنید، دوستی با فرم این لحظه، اتفاق این لحظه، شما را از جنس فضای زیر آن می کند، از آن جنسی می کند که از اول از آن جنس بودید، ایندفعه هشپارانه.

حُب، آنجا، آن، سود شماسست، آن، عقل شماسست، آن، چشم شماسست، آن هشپاری حضور که دارد ایجاد می شود، زیاد می شود، شما پرهیز کنید از ستیزه، لحظه بعد دیدید دارید ستیزه می کنید، یک الگوی ,, من ,, که دارد این لحظه را انکار می کند، انکار کند یعنی چه؟، بگوئید که این لحظه اصلاً وجود ندارد، برای اینکه من ذهنی گذشته و آینده می شناسد، این لحظه که زندگی ست، نمی شناسد، می خواهد بیوشاند.

شما دیدید این کار را دارید می کنید، عیب ندارد، ملامت نکنید خودتان را و هیچ بد و بیراه به کسی نمی گوئید، می گوئید الان دوباره یادم آمد، آشتی می کنم، با خودتان باید آشتی باشید، یکی از چیزهایی که آشتی می کنید، می گوئید وضعیت من این است، عقل و شعور و توانایی من این است، من با این هم آشتی می کنم، کم است، زیاد است، کاری ندارم، من همین هستم که هستم و با آن آشتی دارم، این را هم قبول دارم، زیاد و کم اش را هم قبول دارم، مقایسه با کسی نمی کنم، فعلاً من همین ام، دیگر اینکه من باید مثل مولانا می شدم، نشدم، آن طوری نداریم ما، ما از حالا شروع می کنیم، با فرم این لحظه آشتی می کنیم، که فضای زیر اینها باز شود، فضای زیر اینها نورافکنی ست که می افتد روی فرم شما، روی نفس شما، می ببیند، دویی ها را می ببیند، وقتی شما یک الگو می آید با این لحظه ستیزه می کنید، می تواند آن را ببیند.

پس، یکی از پرهیزها این است که اگر مچ خودتان را گرفتید، دیدید با اتفاق این لحظه دارید ستیزه می کنید، فوراً آشتی کنید، اگر دارید با یکی بحث و جدل می کنید، وسط کار بیدار شدید دیدید کار من ذهنی ست، فوراً عذر بخواهید بگوئید معذرت می خواهم حق باشماسست، اجازه دهید بحث را تمام کنیم، این کار را باید بکنید، باید خودتان را ببینید.

یک مثال دیگر که از هفته قبل است، دوباره دویی، گفت:

بس سنگ و بس گوهر شدم بس مؤمن و کافر شدم

گه پا شدم گه سر شدم در عودت و تکرار من



می گوید: در این ذهن، در اینکه من هی برگشتم به ذهن و تکرار کردم، در این برگشت به ذهن و تکرار، من مرتب این شدم و آن شدم، دویی شدم، اما یک روزی، از این ,, خود ,,، که نیک و بد است، خود چیست؟، همین من ذهنی ست، می گوید:

روزی برون آیم ز خود، فارغ شوم از نیک و بد

گویم صفات آن صمد با نطق در انبار من

روزی برون آیم ز خد، یعنی خود، روزی از این، بیرون می آیم، هفته قبل گفتیم؛ و فارغ شوم از نیک و بد. ما از نیک و بد، چون دویی ست، هم هویت شدیم، با نیک هم هویت ایم، با بد هم هویت ایم، نیک ایمان است: این باورها را چسبیدم، چون این ایمان است و این خوب است، این حقیقت است که من دارم، آن هم بد است، کفر است. خُب شما باید از این رها شوید، اگر بخواهید این کار را بکنید، علی الابد، شما توی هوا و نفس تان خواهید ماند. روزی برون آیم ز خود، فارغ شوم از نیک و بد

گویم صفات آن صمد با نطق در انبار من

می گوید که: روزی از خودم بیرون می آیم و از این دویی ها که چند تای آن را برایتان شمردم، گذشته و آینده بود، نیک و بد بود، زمان و مکان بود.

زمان، شما اگر در ذهن، از جنس وجود ذهنی باشید، با زمان هستید، اگر مکانت شود، یعنی حس وجود از ذهن گرفته شود و فضا باز شود، بلافاصله زمان، تبدیل به این لحظه می شود، یعنی می شوید علی الابد در این لحظه، با فضای بی نهایت، هم تعریف شماست، هم تعریف خدا. برای همین می گوید:

گویم صفات آن صمد با نطق در انبار من

می گوید: من آن موقع، آن صفات آن صمد را می گویم، برای اینکه آن موقع شما بی نیاز می شوید، صمد یعنی بی نیاز، با نطقی که از آن انبار در می آید نه نطق من ذهنی، نطق من ذهنی چیست؟

شما ببینید تا حالا نطق شما چه بوده؟، قشنگ اینها را ببینید. نطق شما واکنش بوده؟، واکنش که از باورهای هم هویت شده می آید، من ذهنی واکنش نشان می دهد، به درد زنده ست، یکی از کارهایش درد زایی و ایجاد درد در خود و در دیگران است که مولانا گاهی اوقات می گوید خار است، خار در سر راه مردم. نطق اش چیست؟، نطق اش واکنش است، از ترس می آید، از رنجش می آید، از دشمنی می آید، از کوچک کردن دیگران می آید، می خواهد دیگران را کوچک کند، می خواهد خودش را بزرگ کند، همه اینها هم چوب لای چرخ خودش است، حتی در بیرون.

شما آدمی را که می خواهد دیگران را کوچک کند، توهین می کند، خودش را بالا می برد، مرتب دنبال تأیید خودش است، می خواهد خودش را نشان دهد، خوششان می آید؟، آیا آن آدم موفق می شود؟، ممکن است چند قدم برود جلو؛ ولی رشدش در جهان مادی هم متوقف می شود، در جهان معنوی که هیچی، هیچ موقع به معنویت نمی رسد، می گوید: گویم صفات آن صمد با نطق در انبار من.

این نطق شما باید از آن ور بیاید؛ ولی شما باید اول بی نیاز شوید، اگر شما بی نیاز نشوید، نیازهای ما چیست؟

نیازهای ما، در غزل هم هست، در غزل چه می گوید: یک مرغ، توکل دارد، صبح پا می شود، به دانه نجسبیده، دانه را



اینطوری نگرفته، فکر ندارد که بگوید من دانه را امروز بخورم، برای ده سال دیگر هم ذخیره کنم و بچسبم به آن! نه، با توکل می آید می خورد سیر می شود، شب می رود می خوابد، فردا صبح هم با توکل پامی شود، برای همین می گوید که:

دل ما چون دل مرغ است ز اندیشه برون
که سبک دل شده زان رطل گرانبه.

وقتی این قدح پر و بزرگ شراب زندگی را، وقتی فضای در برگیرنده اتفاقات از این می خوری، دل شما سبک شده، از جهان مادی چیزی نمی خواهید، به جهان مادی چیزی می دهید شما!، سبک دل شده اید، مثل دل مرغ، مرغ چرا می تواند بپرد؟، برای اینکه به دانه نچسبیده. یک جای دیگر می گوید:

مرغ جاننش موش شد سوراخ جو
چون شنید از گربکان او عرجوا.

مثل اینکه ما مرغیم و روی درخت نشستیم، به چیزی نظر داریم، یکدفعه این چیزی که نظر داریم به آن، شروع می کند به مُردن؛ یا گربه ها می آیند، گربه مرگ است، یک چیزی دارد می گذرد، بجای اینکه پرواز کنیم، ول کنیم این چیزی را که چسبیده بودیم، می رویم سوراخ موش، موش می شویم می رویم زیر زمین، تمثیل مولاناست.

خُب به اندازه کافی روی من ذهنی و هوی صحبت کردیم و مشخصات اش را گفتیم، هر کدام از این چیزهایی که امروز گفتیم، اگر دیدید که در شما هست و این، شما را در من ذهنی نگه می دارد، مثلاً "مثل ترس، مثل خواستن، که گاهی اوقات اسمش را می گذاریم حرص، که می گوئیم اگر این ... قدر اضافه شود، به اموال من، به چیزهایی که من چسبیدم، زندگی ام بیشتر می شود، زندگی را مربوط نکنیم به آن، اگر دیدید حرص می زنید، می توانید پرهیز کنید، بیدار شوید که من دارم هی می خواهم، می خواهم، می خواهم، برای چه می خواهم؟، زندگی من الآن کامل است، آیا می توانم من بی نیاز شوم از جهان؟

اگر دیدید به یک چیزی خیلی میل می کنید، بدانید این چیز دارد شما را تله می اندازد، هر چه می خواهد باشد، که در بیرون ذهن تان نشان می دهد، از آنها پرهیز می کنید، مولانا می گوید.

اگر دیدید خودتان را مقایسه می کنید با یکی، فوراً پرهیز کنید.

اگر دیدید دارید حقیقت را خم می کنید، فوراً می توانید بیدار شوید که من ذهنی این کار را می کند.

اگر دارید تصویر ذهنی را بزرگ می کنید، می خواهید این تصویر ذهنی را بفروشید، دارید با من ذهنی سر و کار دارید، می توانید پرهیز کنید.

حالا، اجازه دهید ببینیم بیت های دیگر چه می گویند، اینها را خوانده ام، اینها را دوتایی یک جا نوشته ام که شما دوباره ببینید که اینها به هم مربوط اند:

وقتی ما در بند من ذهنی هستیم و من ذهنی بنده ما نیست، من ذهنی بنده ما نیست، در فرمان ما نیست، وقتی اسیر هستیم، وقتی حواس مان به بیرون است و پرهیز را بلد نیستیم، هشیار نیستیم به خودمان،
وقتی با این لحظه ستیزه می کنیم، این را به حساب دوستی می گذاریم، آشتی می گذاریم،



وقتی ستیزه مان را با فرم این لحظه توجیه می کنیم،

وقتی ما رنجش را حمل می کنیم، کدورت را حمل می کنیم، درد را حمل می کنیم،

وقتی میل به ایجاد درد داریم،

در اینصورت در بند هوا هستیم و هوا بنده ما نیست، می توانیم از این کارها پرهیز کنیم؛ و مولانا امروز گفت که ما دیگر در بند زمان نیستیم، بنابراین شما اگر اعتماد به خودتان ندارید که از دور زمان رفته اید، بدون اینکه ستیزه کنید، تأمل کنید که مولانا چه می گوید؟، اینها را ما می خوانیم، آن چیزی را که در مورد خودمان نمی دانیم، بدانیم.

ما همین الان هم از جنس زندگی هستیم و لازم نیست که کاری انجام دهیم تا از جنس زندگی شویم.

یادمان باشد: شما اگر بخواهید کارهای مادی انجام دهید، مثلاً "فرض کنید یک زبان جدید می خواهید یاد بگیرید، این زمان می گیرد، هر مهارتی را بخواهید یاد بگیرید، این، زمان می گیرد، همیشه این لحظه ست، این فرم اینقدر باید تغییر کند، که شما یک زبان را یاد بگیرید، مثلاً "زبان جدید را؛ ولی لازم نیست که در دور زمان باشید، می توانید در زمان باشید و یادگیری، یک چیزی ست که به جسم شما اضافه می شود، به ذهن شما اضافه می شود، یادگیری شما با ذهن، به دور زمان احتیاج دارد؛ ولی زنده بودن جان شما، به دور زمان احتیاج ندارد، به تغییرات احتیاج ندارد، شما می دانید که، شاید هم نمی دانید، بدانید که در شما یک زندگی وجود دارد، یک هشیاری وجود دارد که از اتفاقات اثر نمی پذیرد، اتفاق هر چه می خواهد باشد، روی آن نمی تواند اثر بگذارد؛ و آن، شما هستید، شما اتفاق نیستید.

اگر شما دیدید با اتفاق هم هویت شدید و اتفاق دارد شما را از جا می کند، پرهیز کنید، یادتان باشد که؛ یا به یادتان بیاید که این کار، کار من ذهنی ست: من نمی خواهم این کار را بکنم.

اگر شما از دور زمان بیرون رفتید،

اگر شما فضای در برگیرنده اتفاق این لحظه شدید، تکرار می کنیم که یادمان بماند، شما یکدفعه می بینید که در لب نایی، مثل نی، دارید زده می شوید و از شما آواز خوش بیرون می آید، فکر شما سازنده ست، خرد زندگی، در فکرهای شما و در اعمال شما دیده می شود، سامان دارید می بخشید به جهان بیرونی تان، به وضعیت های زندگی تان.

بیشتر کسانی که به گنج حضور گوش می دهند و نورافکن روی خودشان است و روی خودشان کار می کنند، می آیند و تأیید می کنند که اینطوری ست، زندگی بیرونی شان عوض شده، کی عوض کرده؟، چه عوض کرده؟، همان برکت زندگی!

یاد گرفته اند با این لحظه آشتی کنند، اینقدر این کار را کرده اند، ده هزار دفعه یادشان رفته، ده هزار دفعه آشتی کرده اند تا این شده روال زندگی شان، الان با فرم این لحظه، هر چه باشد آشتی اند و فرم این لحظه، اتفاق این لحظه، هیچ اثری روی وجود حقیقی آنها نمی گذارد، جان شان را کم نمی کند؛ ولی بیشتر انسانها الان با اتفاق کهنه می شوند و آشفته می شوند و خودشان را گم می کنند و توی سر و کله خودشان می زنند و می خواهند خودشان را بکشند و ... برای چه؟

همان آدم هم به جانی زنده ست که از اتفاق اثر نمی پذیرد.

همچو سرنا بخروشیم به شکر لب یار

همه دکان بفروشیم که کانیم همه.



همه معدن ایم، همه ما معدن ایم، پس همه ما دکان را بفروشیم، ما دکان داریم، در دکان کالاهامان را گذاشتیم، شما در دکان به کالاهاتان نگاه کنید، ببینید چه کالاهایی را آنجا گذاشته اید، مشتری هاتان کی ها هستند، اگر مشتری نمی آید، شما تلفن را برمی دارید، بازار یابی می کنید تا تصویر ذهنی تان را بفروشید، چه را می فروشید شما به مردم؟

تصویر ذهنی دانشمندی تان را؟، شما یکی، دو تا چیز را مخصوصاً چک کنید: نقش هامان را. آ

یا شما نقش خودتان را بعنوان پدر یا مادر، به مردم می فروشید؟، یکی از اقلام دکان است. ما بعنوان مادر یا پدر، داریم حمایت می کنیم بچه هامان را که هر چه از دست مان می آید، اینها بزرگ شوند، رشد کنند، تحصیل کنند، سر کار خوب بروند، سالم بمانند؛ ولی هم هویت شدن با نقش پدری یا مادری: ,, این دارد بزرگ می شود، رشد می کند، من دارم می کنم، من نبودم نمی شد و این، باید به من بگویند من کی هستم ..

این هم هویت شدن با نقش مادری یا پدری ست که معمولاً وقتی بچه شصت سال اش هم هست، می ماند، یعنی ما ول نمی کنیم این نقش را!، نگاه کن، بچه من دکتر است، معلم است، قاضی ست، من درست کردم!.

نقش مان را داریم می فروشیم!، آقا دکان را جمع کن، دنبال مشتری نگرد، هر جا می نشینی، صحبت کالاهای خودت را نکن:

,, من اینطوری ام، من آنطوری ام، اینقدر کتاب خواندم، اینها را بلدم ,, می روید به یک مجلسی و می بینید مردم سوال می کنند و شما جواب سوال را دارید، بهتر از همه می توانید صحبت کنید؛ و اگر صحبت کنید مردم دست می زنند و می گویند به به، اینجاست که من ذهنی می خواهد خودش را بفروشد، شما می توانید ساکت باشید اصلاً حرف نزنید، اگر من ذهنی می خواهد بفروشد، اگر طبیعتاً شما هم می خواهید صحبت کنید واقعا این یک چیز اصیلی ست و نمی خواهید خودتان را بفروشید، این اشکالی ندارد، ولی اینکه فقط ما می خواهیم ... شما تفاوت اش را خواهید فهمید، به اندازه، آدم صحبت می کند.

ولی اینکه من صحبت می کنم همه بدانند من چقدر بلدم، این دارید می فروشید، این دکان است.

شما باید دکان را بشناسید، ببینید چه کالاهایی تویش دارید، بنویسید: ,, من دکان دارم و کالاهایم هم این ... ها هستند و دنبال مشتری می گردم ,, . نکنید، این کار من ذهنی را زنده نگه می دارد، شما نیا کمک کن به این تصویر ذهنی قلبی.

تا مشرق تن ما را مثل سایه بخورد

که به صورت مثل کون و مکانیم همه

الآن گفتیم: شما اگر فضای در برگیرنده اتفاق و وجودتان بشوید، در این صورت، حس وجود در ذهن وجود ندارد، یادمان باشد، حس وجود، همیشه در ذهن بوجود می آید و از هم هویت شدن، یعنی حس وجود بخشیدن به چیزها در ذهن تان بوجود می آید، حتی به دردها، وقتی دردمان می آید، مثلاً خیلی ها با رنجش هاشان با حس مظلومیت شان، حس بدبختی شان، هم هویت اند، یکی از آن کالاهایی که در آن دکان هست، حس بدبختی ست، به همه می خواهیم بفروشیم:

,, اینقدر مریض هستم، اینقدر به من ظلم شده، اینقدر پول داشتم از دستم گرفتند، یکی سرم کلاه گذاشته، بچه هایم مرا ول کرده اند رفته اند ,,، داریم می فروشیم، دکان است، گفت: همه دکان بفروشیم که کانیم همه.

شما اگر دکان را باز نگه داری و دنبال مشتری بگردی، هیچ موقع زنده نمی شوی به زندگی، کفر و ایمانت هم قلبی ست،



کفر و ایمانت هم یک دویی ست در ذهن، یک فکر است، اصلاً "ایمانی که با گیرک کفر بر پا باشد، خودش کفر است، خودش ذهن است، خودش توهم است، این کفر و ایمان با خدا در ستیز است، خدا گفتیم، با فضای این لحظه و با این لحظه یکی ست، اینطوری تجسم کنیم، خدا بی نهایت و ابدیت این لحظه ست، هر موقع شما از این جنس شدید، به فضای وحدت رسیدید، اگر با ابدیت و بی نهایت این لحظه ستیزه می کنید، کی با بی نهایت این لحظه ستیزه می کنید؟، وقتی که از جنس جسم هستید، می گوید:

این تاب مشرق، تاب این آسمان و خورشیدی که در درون من باز شد، این وجود توهمی مرا مثل سایه خورد.

این، اینطوری که می بینید تن را، این به مثل، شبیه مکان هستم من، شبیه جسم هستم، یعنی جهان و هر چه در آن است، گون و مکان، شبیه جهان، چیزهای این جهانی هستم من، بله تن ما شبیه چیزهای این جهانی ست؛ ولی ما این تن مان نیستیم، این تن ما هم از آن انرژی ست، هزار بار گفتیم که: 99/9999 % این تن ما خالی ست، امروز گفت که این فرم و در بر گیرنده فرم، هر دو یکی ست، هر کسی مست است، فرم را با بی فرمی تشخیص نمی دهد، فقط تماشاگر عبور انرژی از بی فرمی به فرم است، ما اینطوری هستیم.

زعفران رخ ما از حذرچشم بد است

ما حریف چمن و لاله ستانیم همه

اینکه می گوید رخ ما زرد است، به این علت است که چشم بد به ما اثر بد نگذارد، چشم بد هم مال من ذهنی ست، چشم بد مال انسانی ست که درد حمل می کند، هم هویت شدگی دارد، کسی که ذهن پر از هویت ندارد و فضای خالی شده برای فرم این لحظه، از جنس عشق است؛ اما می گوید:

روی ما زرد است برای اینکه من های ذهنی چشم نزنند، یعنی انرژی بدشان را به ما ندهند، وگرنه، گاهی اوقات هم شما ممکن است عمداً خودتان را آنطوری نشان دهید، آیا عُرْفا، خودشان را دانشمند نشان می دهند؟، نه، آن من ذهنی ست، عُرْفا ، من، من ، من ، می گویند؟، اگر ، من، من ، من ، بگویند که در اینصورت، چشم می زنند، چشم می زنند یعنی آسیب می زنند، عرفا این کار را نمی کنند، شما هم، ... یک قصه ای هست در مثنوی، می گوید که:

یک کسی وارد یک شهری شد، یک سوالی داشت، گفت که دانشمندترین و بهترین شخص شما کیست که من سوالم را از او بپرسم، گفتند آنکه با بچه ها وسط میدان بازی می کند و روی اسب چوبین سوار شده، او دانشمندترین و بهترین شخص ماست، بروید از او بپرسید. رفت ایستاد و گفت: بیا من سوال دارم.

سوالش هم این بود که گفت: من چه جور زنی بگیرم خوب است؟، آن مرد رسید و گفت: زود باش سوالت را بپرس، وگرنه این اسبم لگد می زند تو را، خیلی سرکش است.

سوالش را کرد و جواب داد و دوباره سوال دیگری داشت، به آن هم جواب داد و آخر سر گفت تو با این دانشمندی و عقل چه جوری آمدی با بچه ها بازی می کنی؟

گفت که: من را می خواهند قاضی کنند، من خودم را به این راه زدم، من نمی خواهم قاضی شوم، وگرنه اگر دانش ام را نشان دهم، می خواهند قاضی شهر شوم، من نمی خواهم این کار را کنم، به هر صورت، دارد می گوید که:

ما اصل مان، یک لاله ای هستیم، گل سرخی هستیم که در چمن زندگی روئیده، شکفته و زیبایی اش را دارد پخش می کند



اگر روی ما زرد است، عمدی ست، برای اینکه از اثر چشم بد مصون باشیم.

شاید زندگی هم برای اینکه این جور انسانها را محافظت کند، این حالت را پیش می آورد.

مصحف آریم و به ساقی همه سوگند خوریم

که جز از دست و کفت می‌نستائیم همه

می گوید: قرآن بیاوریم و پیش ساقی، ساقی، زندگی ست، خداست، همه مان سوگند بخوریم که فقط از کف و دست آن ساقی مستقیما" ما شراب زندگی را می خوریم.

همه این صحبت ها را مولانا کرد، بنده هم توضیح دادم، آیا شما قبول دارید که باید از جنس این لحظه شوید، در این لحظه حاضر باشید، بجای اینکه در ذهن تان با زندگی که این لحظه هست، ستیزه کنید از طریق ستیزه با فرم این لحظه و نگاه تان به آینده باشد، به یک جسمی که قرار است بدست آورید و از آن شیرۀ زندگی بکشید؟

می گوید ما الان قبول می کنیم این حقیقت را که ما باید مستقیما" از دست خود ساقی می بگیریم، یعنی همه حرف هایی که کتاب های دینی می زنند و مولانا می زند، باید ما را به آنجا برساند که ما صمیمانه و بطور اصیل قبول کنیم که ما از جنس زندگی هستیم.

ما باید حرکت کنیم از ذهن برویم به فضای یکتایی این لحظه، با خدا آنجا یکی شویم و از یکی شدن ما با خدا، زندگی، این انرژی، به ما داده شود و مستقیما" از فضای یکتایی انرژی بخوریم نه از طریق من ذهنی، من ذهنی به کجا نگاه می کند؟، به آدم های دیگر، شما گدای باور، گدای انرژی، گدای شیره، از یک چیزی یا از کسی نیستید.

می گوید ما قبول داریم این را؟

از اینجا می آید به تمثیل که در محاکم، وقتی دو نفر با هم دعوا داشتند و قاضی می خواست قضاوت کند، اگر کار پیش نمی رفت، آنجا یک قرآن بوده، می گفتند بیا به قرآن قسم بخور که اینطوری؛ یا آنطوری ست، وقتی کسی موقع قسم خوردن، صدایش می لرزید یا دستش می لرزید یا یک حرکتی می کرد که مطمئن نبود، قاضی از حرکت او می فهمید که دروغ می گوید، حالا ما واقعا" حاضریم یا متزلزل ایم؟، شما حاضرید قسم بخورید پیش ساقی، که فقط از دست او شراب خواهید خورد؛ یا نه هنوز چشم حسرت تان به دنیاست و از چیزها زندگی می خواهید؟، می توانید به حقیقت کتاب های دینی برسید که همه شان می گویند که شما باید به فضای یکتایی بروید، ایمان از جنس باور نیست، زندگی از جنس باور نیست، یا نه، متزلزل آید می گویید از جنس باور است، نمی توانید قسم بخورید؟، کدامیکی ست؟

ولی همه مان باید پیش خدا، پیش ساقی، پیش زندگی نشسته ایم، ما الان دیگر قبول می کنیم، اگر قبول کنید، در این صورت، با این لحظه و فرم این لحظه، باید آشتی کنید، دیگر ستیزه نکنید، دیگر دانش من ذهنی را باید انکار کنید، یعنی بگویید من ذهنی ما نمی فهمد، من نمی دانم، من سواد ندارم، من جواب سوال را ندارم، من از او می پرسم، یا نه؟، می گوید:

هلا عاشقان بکشید که چو جسم و جان نماند

دل تان به عرش پرد چو بدن گران نماند

دل و جان به آب حکمت ز غبارها بشوئید

هلا تا دو چشم دو حسرت سوی خاکدان نماند.



حالا، دل ما با آب زندگی، آب حکمت، همین چیزهایی که شنیدیم، از غبارها شسته شده یا دو چشم حسرت مان هنوز به چیزهایی ست که دی این جهان هست، باقی ست، که ما از این جهان، چیزی می خواهیم که هنوز نگرفته ایم؟ کدامیکی ست؟، پس ما متزلزل هستیم، شما باید متعهد باشید، مثل سوگند خوردن که ما فقط از دست و کف ساقی اصلی می می گیریم، مستقیما" و نه توسط یکی دیگر و آن می نیست اگر غیر مستقیم از جهان بیرون بوسیله یکی به ما برسد، آن، می ما نیست، قلبی ست. دارد این را می گوید.

حالا، دنبال این می گوید که:

خُب کسی که من ذهنی دارد، این قضیه را متوجه نمی شود، هم هویت است، تو دویی ست، دویی خوب و بد، دویی گذشته و آینده ست، گذشته گرفتار بوده، ناراضی بوده، یک گذشته متحرک ناراضی ست که دارد می رود در آینده به ثمر برسد و به ثمر رسیدگی و جمع کردن چیزهای جهانی را و از آنها انرژی زندگی خواستن را به اصطلاح، هدف خودش قرار داده.

نه، آنطوری نیست؛ ولی هر کسی که جان دارد، یک طور دیگر است، اگر شما با فرم این لحظه آشتی کردید، یک مقدار جان زیر فکرها زیاد شد، در این صورت، بویی می برید، می گوید:

هر کی جان دارد از گلشن جان بوی برد

هر کی "آن" دارد دریافت که "آنیم" همه

" آن "، چیست؟، آن، همین فضای زیر فرم هاست، فضای وحدت شما و زندگی ست، " آن " .

" آن "، آدم را زیبا می کند، برای اینکه برکت زندگی هر لحظه می ریزد به صورتش، به بدنش، به فکرش، به عمل اش، آن، همان اسمش " آن " است.

اگر کسی " آن " دارد، در این صورت، می داند که ما " آنیم "، همه اش " آنیم "، چیز دیگر نیستیم.

ما فکرهای هم هویت شدگی مان نیستیم، ما چشم حسرت مان به چه مانده؟، به متعلقات جسمی مان، مثل پول مان، حالا ما فکر می کنیم هنوز اگر ما پول مان در بانک زیادتر شود، زندگی مان زیادتر می شود، این غلط است، اگر مبل خانه مان را عوض کنیم خیلی بهتر است؛ ولی زندگی مان زیاد نمی شود، خانه مان بزرگ تر شود، زندگی ام بیشتر می شود، با نقش پدری ام هم هویت ام، فکر می کنم: ,, اگر بچه ام آنطوری شود، من نقش ام را بهتر فروخته ام، پس مردم مرا بهتر قبول دارند، بعنوان پدر خوب، توی این زندگی هست ,,.

البته ما باید پدر خوبی باشیم؛ ولی توی آن زندگی نیست به هر حال.

هر کسی جان اش زنده شده، حتما" بویی می برد؛ ولی من ذهنی زکام گرفته بویی نمی فهمد!.

هر کی جان دارد از گلشن جان بوی برد.

پس ما هم بی آنکه ملامت کنیم می گوئیم: هر کی بویی نمی برد، جان اش زنده نشده، هر کسی مشغول حرص است، مشغول انباشتن است، حالا بعضی ها می گویند ما انباشته نمی کنیم یک چیزهای مادی را، فهمیدیم، دانش را انباشته می کنند، سواد را انباشته می کنند، رسیدن به زندگی و زنده شدن به زندگی، در این لحظه، با جمع کردن دانش فرق دارد.

جمع کردن دانش می دانید برای چیست؟



مردم جمع می کنند، توی دکان بگذارند بفروشند، دکان را می خواهند رونق دهند، دکان که ما باز کرده ایم، دو، سه جور، تخته می شود:

یکی اینکه دکان را اصلاً "تخته کنید، همه کالاها را بریزید بیرون، تعطیل کنید، بعضی مشتری ها هنوز می آیند، مشتری ها را جواب کنید، بعضی مشتری ها می آیند می گویند من شما را قبول دارم، دانش ات را به من بفروش، خودت را به من نشان بده.

مشتری درد، داریم ما!، عده ای می گویند: ,, بیا یک چیزی بگو من ناراحت شوم، چون درون من درد است، من دنبال درد هستم، می شود شما کمک کنید من یک مقدار درد در خودم ایجاد کنم ,,، خُب شما درد می کشید.

یکی هم این است که شما همه مشتری ها را جواب کنید که می آیند در را می زنند می بینند شما نیستید، در را تخته کرده اید، برای اینکه شما " آن " دارید، ایندفعه، بدون اینکه " آن " را بفروشید، " آن " خودش در جهان پخش می شود، انرژی زنده کننده مولانا، دارد در جهان پخش می شود.

اینطوری پخش می کند این انرژی را. این انرژی، هم لایزال است و هم مجانی ست، زنده کننده ست. حالا شما نورافکن را ببندازید روی خودتان، ببینید چقدر " آن " دارید، چقدر از جنس زندگی هستید، اگر خیلی از جنس زندگی هستید، پس خیلی کم مقاومت دارید به این لحظه، اگر خیلی مقاومت دارید به این لحظه، با این، ستیزه می کنید، با آن، ستیزه می کنید به آن، ایراد می گیرید، یکدفعه عیب آن را می گیرید و بعد حسودی می کنید به آن و از این یکی می رنجید، شکایت از این یکی می کنید، پس شما خیلی مقاومت دارید، پس " جان " ندارید از گلشن جان، از گلشن جان یعنی از آن فضای یکتایی بویی برده اید، پس شما بو نبرده اید، تست اش خیلی آسان است، شما " آن " ندارید، " آن " را هم نمی شناسید.

دیگران را ملامت نکنید. ملامت، ملامت یکی از ابزارهای من ذهنی ست، اگر شما دیدید خودتان را ملامت می کنید یا دیگران را، فوراً " پرهیز کنید، فوراً " بکشید عقب، فوراً " معذرت بخواهید، این راهش است، ملامت خود و دیگران. ملامت، یکی از متداول ترین ابزارهای من ذهنی ست، حتی یکی می تواند بوسیله فقط ملامت، من ذهنی اش را ادامه دهد، شکایت هم همینطور.

بوسیله شکایت و ملامت، من ذهنی می تواند زندگی بخور و نمیری داشته باشد، شما بشناسیدش.

دل ما چون دل مرغ است ز اندیشه برون

که سبک دل شده زان رطل گرانبه همه

خُب، دل مرغ با دل ما فرق دارد؛ ولی می گوید دل ما با دل مرغ یک جور است، دل مرغ نجسبیده به چیزها، شب می رود می خوابد، صبح چینه دان اش خالی است، با توکل بلند می شود، پرواز می کند، بالاخره دانه اش را پیدا می کند، شب هم بقول مسیح، با چینه دان پر، به خانه برمی گردد، می خوابد و شب هم که می خوابد به فکر این نیست که فلان جا که می روم، دانه هست، نیست، کرم هست من بگیرم یا نیست، تمام کرم ها تمام شدند، دانه ها تمام شدند، من چکار کنم؟ اینها را نمی گوید؛ یا نه، آمد چینه دان اش را پر کرد، یکدفعه دید دانه باز هم هست، باز جمع کند، بال هایش را ببندازد رویش، دیگر نمی تواند پرواز کند!، ما در من ذهنی اینطوری شدیم، هر چه که می بینیم، سایه مان را می اندازیم رویش، پرممان را انداختیم رویش و چسبیدیم به آنها.



شما هم می توانید دل تان را مثل دل مرغ بکنید؟، مرغ می تواند پرواز کند، دل ما هم می تواند پرواز کند؛ ولی دل ما از اندیشه برون نیست، بوسیله اندیشه هم هویت شده، ما رفتیم بوسیله اندیشه، به چیزها حس وجود دادیم، چسبیدیم، حتی به دردها، این را در خودتان ببینید، نگویید نه، از اندیشه برون نیست.

وقتی از اندیشه بیرون شدیم، دل ما، چون دل مرغ می شود. توکل پیدا می کنیم.

چطور مرغ می تواند غذایش را پیدا کند، شما نمی توانید غذایتان را پیدا کنید؟، ما نمی توانیم پیدا کنیم؟

این اضطراب و ترس و نگرانی از آینده، پس مال من ذهنی ست، مال یک چیزی ست، یک ساختار ذهنی ست که با؛ یا آینده ست؛ یا گذشته. این لحظه را نمی شناسد، شما الان شناسایی می کنید، از آن می کشید عقب. هر موقع دیدید این الگوهای ستیزه با این لحظه که زندگی ست، دارد زنده می شود، فوراً "بخوابانیدش، پر و بال به آن ندهید.

گفتم: این، مستلزم کار روی خود؛ و انداختن نورافکن روی خود است، اصلاً" خود این قضیه یک مدتی طول می کشد.

یعنی شما حواس تان می رود به این، به آن، "خُب این ایراد دارد، آن ایراد دارد، آن ایراد دارد، این عیب دارد"، به ما مربوط نیست، من می گویم: هر موقع حواس ام می رود روی یکی دیگر، من پرهیز می کنم، می آورم نورافکن را روی خودم، اصلاً" از هیچکس حرف نمی زنم، پرسیدند هم می گویم نمی دانم، مگر مطمئن باشم که اگر ... ما داریم با هم همکاری می کنیم، در یک محیطی به هم کمک می کنیم ولی نصیحت نمی کنیم، ما نباید نصیحت کنیم، نصیحت مستلزم این است که دانش ذهنی من بیشتر از شماست؛ و من می خواهم شما را عوض کنم، من بیشتر از شما می دانم.

نصیحت یعنی نمی خواهیم یکی به ریشه خودش وصل شود، نصیحت چیست!.

در این جلساتی که بینندگان در خانه هاشان تشکیل داده اند و دور می نشینند، واقعا" اگر پدر و مادر و بچه ها و دوستان با هم بنشینند، دور بگردند و یک نفر هم مبصر باشد و هر کسی برداشتش را از غزل بگوید، یعنی مثلاً" ما یک غزل بخوانیم، مثل این غزل، بعد یک نفر مبصر باشد بگوید: شما نظرتان را بگویید، شما نظرتان را بگویید، شما نظرتان را بگویید، شما برداشت تان را بگویید، شما چه پیغامی گرفتید از این غزل، دور بچرخند به نوبت، هر کدام سه دقیقه صحبت کنند، دوباره دور بچرخند، همانطور روی سطرها و بیت ها، می دانید چه روشنگری پیش می آید در خانواده؟!، بجای نصیحت. نصیحت معمولاً" با ملامت و سرزنش همراه می شود و حس حقارت دادن به یکی؛ و اینکه تو نمی دانی من می دانم و اثر ندارد.

حالا، ما به خودمان نگاه کنیم، ببینیم واقعا"، دل ما به هزار تا چیز چسبیده؛ یا نه از چیزهای خیلی زیادی خودش را آزاد کرده ولی چند تا چیز هم مانده، آدم ممکن است نتواند دردش را ببیند، براحتی نتواند یکی را ببخشد، رنجش اش را نتواند ببیند، روی آن کار می کند، مولانا می خواند، توی این جلسات شرکت می کند، از یکی کمک می گیرد، آن رنجشی هم که ما را به تله انداخته، می اندازد و می رود از اندیشه بیرون، تا زمانی که این رنجش هست، شما در اندیشه هستید، در درد هستید؛ ولی مولانا یک دل دیگری به شما می دهد، یک جرأت می دهد و یک اعتماد به خود می گوید، اعتماد به زندگی می گوید، شما که زندگی هستید، اعتماد به نفس درست نیست بگوییم، به نفس که نمی شود اعتماد کرد، ما ... می گوید درست است که می گویم شما از اندیشه برون بروید؛ ولی شما از اندیشه برون رفته هستید، دل ما سبک شده، از آن شراب گران سنگ، شراب زندگی، یعنی همین من و شما الان، ولو اینکه هنوز توی ذهن هستیم.



امروز گفتیم: پرهیز می کنیم، مخصوصاً " پرهیز می کنیم از ستیزه با این لحظه، شما اگر دینی هستید، بگویید این لحظه خداست، با فرم این لحظه اگر ستیزه می کنم، با خدا ستیزه می کنم، با زندگی ستیزه می کنم، نمی خواهم این کار را بکنم، هر موقع دیدیم این کار را می کنم، یادم می افتد، دیگر این کار را نمی کنم.

ملکان تاج زر از عشق ره ما بدهند

که کمربختر از بخت جوانیم همه

می گوید: این رطلِ گران، این عشق و آرامشی که در این فضا هست، در این فضای وحدت هست، وقتی که من فرم را در آغوش گرفتم و با آن یکی هستم؛ ولی فرم نیستم و دارم تماشايش می کنم، ناظرش هستم، این یک شادی دارد، یک عشقی دارد، یک لطافتی دارد که شاهان حاضرند تاج زرشان را بدهند، این را بگیرند.

می خواهد بگوید که: این شاهی ست، این کمر بخت ... قدیم شاهان کمر طلا یا نقره به کسانی که دوست داشتند می دادند، می گوید این بخت جوان، بعضی موقع ها شانس به آدم رو می آورد و از هر لحاظ یک آدم جوان رشد می کند، از نظر بدنی رشد می کند، از نظر تحصیلی رشد می کند، فکری رشد می کند، کارها جور در می آید، همه چیز.

این بخت جوان، بخت سبز، خیلی خوب است؛ ولی وقتی ما آن فضا می شویم، از هر بختی بخت تر می شویم.

می خواهد بگوید که: همه چیز از " آنجا " می آید، اوست که می تواند جهان را آبادان کند، کمر شادی به انسانها بدهد و انسانها را عوض کند، ما نمی خواهیم انسانها را عوض کنیم ولی پخش همچون انرژی ای سبب می شود که انسانها به خودشان می آیند و شناسایی کنند و این شناسایی ست که آزاد می کند. یعنی ما کمر بند شاهی را موقعی می بندیم که بیدار شویم، بیت بعدی این را تأیید می کند، می گوید که:

جان ما را به صف اول پیکار طلب

ز آنک در پیش روی تیر و سنانیم همه

جان همه ما انسانها، در صف اول روشنگری باید باشد، بیداری باید باشد، یعنی انسانها در ذهن شان که تاریک است گرفتارند، ولی جان شان، اصل شان، به صورت هشیاری می تواند در صف اول شناسایی باشد، چه جوری؟ جان ما ببینید، همیشه این کلید است، با آشتی کردن با فرم این لحظه، با وضعیت این لحظه، یادمان باشد:

من ذهنی با فرم این لحظه نمی تواند آشتی کند، این لحظه زندگی ست، خداست، من ذهنی نمی تواند با آن در آشتی باشد، برای اینکه اگر در آشتی باشد، دیگر وجود ندارد، وجودش بستگی به این است که بگوید من عقل دارم، خرد این لحظه را قبول نمی کنم، این لحظه را انکار می کنم، اگر این لحظه انکار نکند، در این صورت، زمان تمام می شود، زمان خون این است، توجه می کنید؟، زمان یعنی آینده و گذشته، زمان توهمی ست، اگر من ذهنی بخواهد این لحظه را قبول کند، دیگر توهم اش تمام می شود، پس نمی تواند، چون این زمان توهمی، خون من ذهنی ست.

ولی شما وقتی، تصمیم می گیرید نورافکن روی خودتان است، با این زمان آشتی کنید، البته من ذهنی شما را اغفال می کند می گوید با این لحظه ستیزه کن، یکدفعه می بینم که قرار بود من با این لحظه آشتی شوم، من الان دارم ستیزه می کنم، خُب من یادم رفته، اشتباه کرده ام، دوباره یادم افتاد. حالا آنکه دوباره یادش افتاد، شما به عنوان هشیاری، آنکه یادش می رود و شما را حواس تان را پرت می کند، من ذهنی ست. یعنی به این ترتیب هشیاری از خواب ذهن بیدار می شود، اما



می گوید در این شناسایی من جبهه اول شناسایی هستم، در اینجا پیکار همین شناسایی ست، برای اینک هی شناسایی می کنم می روم جلو، مثل تیر و سرنیزه و نیزه، این شناسایی من و پیش روی من مثل سنان است، می بینید چقدر مولانا ما را تشویق می کند شما شناسایی کن برو جلو، نا امید نباش، شما وقتی با این لحظه آشتی می کنید و می روید جلو، پس از یک مدت کوتاهی می بینید که از جنس دیگری شده اید شما.

دیگر عصبانی نمی شوید، دیگر ترس ندارید، دیگر درد نمی خواهید ایجاد کنید.

یکدفعه شما از خودتان می پرسید، الان شما از خودتان بپرسید، بگویید من درد نمی خواهم ایجاد کنم، ببینید یک پارازیتی یک خرده شیشه ای در درون ما می آید: ,, بی درد زندگی نمی شود، آدم باید درد بکشد، حالا بد نیست که، بعضی موقع ها دعوا می کنیم، نشان زندگی ست، نشان رابطه ست، نشان صمیمیت است ,, " نه، آقا این حرف ها چیست، درد نشان صمیمیت نیست، درد نشان من ذهنی ست، درد اصلا" لازم نیست ".

الآن متوجه می شویم، مولانا می گوید که: ما نباید در وضعیتی که الآن هستیم باشیم:

در پس پرده ظلمات بشر نشینیم

ز آنک چون نور سحر پرده درانیم همه

همه ما. آیا ما باید در این جهل، در این تاریکی که ذهن ایجاد کرده، در این خواب رفتگی ذهن، که بوسیله الگوهای گریز از این لحظه؛ و انکار این لحظه؛ و مقاومت به این لحظه، ما داریم کار می کنیم، همیشه می رویم به آینده، اینکه آینده مهم تر از این لحظه که زندگی ست، برای ما، این تاریکی نیست!، این ظلمات بشر نیست؟، شما می خواهید این کار را ادامه دهید؟، اینکه ما می گوئیم باورهای من حقیقت است و مال تو کفر است، این ظلمات بشر نیست؟، این تاریکی بشر است دیگر!

در پس پرده ظلمات بشر، تاریکی بشر و جهل بشر، خواب هشیاری در ذهن است؛ ولی یک عده ای نشسته اند، یک عده ای ستیزه را ادامه می دهند، اسمش را گذاشته اند صلح، آشتی، زندگی!.

اینکه ما جسم شویم، خودمان را در ذهن کاهش دهیم به جسم و با دیگران مقایسه کنیم، ناراحت شویم، خشمگین شویم و حس کدورت و دشمنی نسبت به دیگران داشته باشیم، این جهل است، این جهل ذهنی ست، مال ,, من ,, ذهن است، اینجا باید بنشینیم ما؟، می گوید بنشینید. ما نمی نشینیم. بیدار شوید ای مردم. چرا؟

برای اینکه مانند نور سحر هستیم، نور سحر هی دارد زیاد می شود، می گویم که، مولانا از زبان زندگی، گفت که: خدا به شما می گوید که شما نکوش، من دارم می کوشم. یعنی خدا می گوید، زندگی می گوید، شما یک کارهایی می کنید که به من برسی، با همین دویی ها، با همین کفر و ایمان ها، با اینکه بجای این لحظه را نگاه کنید، به آینده نگاه می کنید، اینها اشتباهات مهمی ست که ما هر روز و هر لحظه می کنیم، اینکه ما معتقدیم آینده بسیار بسیار مهم تر از این لحظه ست و همه تقریباً" به همین باورند، برای اینکه من ذهنی می گوید این لحظه را نمی شناسد، به زبان ساده؛ ولی ما مثل نور سحر که مرتب دارد بالا می آید، خورشید دارد بالا می آید، پرده شب را می برد، شما قبول دارید که شما یک خورشیدی هستید که در حال بالا آمدن هستید و فقط باید از دست ساقی می بخورید؟

امروز ما کتاب بیآوریم و قسم بخوریم پیش ساقی، که ما فقط از دست تو می خواهیم خورد.



یکدفعه شما تصمیم بگیرید که من نمی خواهم در پشت پرده تاریکی که بشر ایجاد می کند، هم خودم ایجاد کردم، هم دیگران کمک می کنند به من، من، ایجاد کنم.

پرهیز، ممکن است شما به عنوان پرهیز، بگویید من بعضی برنامه های تلویزیونی را نمی خواهم نگاه کنم، برنامه هایی که درد ایجاد می کنند، خبر بد می دهند، برای اینکه این خبر بد مرا گیج می کند، نگران می کند، حواس مرا پرت می کند، می خواهم پرهیز کنم، لیست بنویس از چه می خواهی پرهیز کنی.

ولی پشت پرده تاریکی که بشر ایجاد می کند، گفت: ننشینیم.

شام بودیم ز خورشید جهان صبح شدیم

گرگ بودیم کنون شهره شبانیم همه

می بینید که مولانا می گوید: تو " آنجا " هستی، تو نباید کاری کنی، گرفتاری ما همین کارهای اضافه کردن است، ما به من ذهنی می گوئیم می خواهیم به زندگی برسیم، با " روش های مادی و ذهنی و توهمی " خودش، می خواهد ما را به زندگی، " خدا " برساند، نمی شود! بارها مولانا گفته:

این خود هشیاری ست که هشیاری را نجات می دهد، یعنی خود خداست که خدائیت خودش را در انسان می کشد عقب و روی خودش قائم می کند، ما نباید دخالت کنیم.

شما هم می توانید در کارهای جهان، هدف قرار دهید، کوشش کنید، البته اگر این فضا را باز کرده باشید که برکت زندگی به هر کاری که می کنید می ریزد، خوشا به حالتان، وگرنه من ذهنی دارد بادام پوک می کارد؛ ولی دارد می گوید که ما شام بودیم، تاریکی بودیم، از خورشید جهان، خورشید جهان نه این خورشیدی که بالاست، تمثیل است این، خورشید حضور، خورشید حضور خدا، ما صبح شدیم، یعنی ما " آنجا " هستیم، ما وقتی در خواب ذهن بودیم، مثل گرگ می دریدیم، برای من ذهنی که می خواهد بوسیله حرص، یک چیز کوچولو را اضافه کند، وقتی اضافه نمی تواند کند، می خواهد آدم ها را بگشود، بدرد: " چرا نگذاشتی مال من اضافه شود، من با این مال هم هویت بودم، می خواستم به خودم اضافه کنم از آن زندگی بگیرم، آن خانه را من می خواستم بخرم، تو چرا خریدی، من تو را می درم، برای اینکه توی آن خانه زندگی بود "، بود؟!، ما گرگ بودیم خلاصه.

گرگ بودن مان در ذهن، کاملاً مشخص است؛ ولی باید ببینیم، ما به خودمان نگاه کنیم و ببینیم: "، من چه جوری گرگ؟،،

زندگی همین الان هم مرا از ذهن بزایاند که می خواهد بزایاند، در واقع من حامله ای هستم که رسیده به آنجا که باید بزایم، همه باید بگویند، من آنجا یک چوپان محافظ می شوم، به انسانها کمک می کنم.

" چوپان نمونه، جنبه حمایت از انسانها و دوست داشتن انسانها و عشق ورزی به انسانها را می گوید، نه اینکه بگوئیم اینها گوسفندند و ما شبان هستیم، نه. نه کسی که به آنجا رسیده، انسانها را از جنس زندگی می بیند، چون خودش از جنس زندگی ست، انسانها را از جنس زندگی می داند، ما یک بچه یک ساله را یک آتشفشان معنا می دانیم آن موقع، از جنس زندگی می دانیم که دارد رشد می کند مثل گل سرخ باید باز شود این، رایحه دل انگیز خودش را به صورت خرد و عشق، در جهان پخش کند، نه اینکه ما سایه مان را ببندازیم روی آن، نه ".



آنجا ما گرک بودیم برای اینکه از جنس جسم بودیم؛ آن یکی را هم جسم دیدیم و گفتیم آن را بدریم و یک مقداریش را برداریم، تا زیاد شود مال ما.

این بیت و این غزل می تواند واقعا " یک سرمشقی برای جهان باشد که ما بدانیم اصل ما چه هست؟، اصل همه انسانها چه هست؟، در اینجا اصطلاح " همه " را به کار می برد، همه یعنی همه انسانهای روی زمین، ما نباید بخاطر مال دنیا، یا متعلقات، و هر چیزی که من ذهنی فکر می کند زندگی توی آن است، بیاییم انسانهای دیگر را بدریم. بدریم انسانهای دیگر را، یعنی بمب روی سرشان بریزیم، بکشیم، شکنجه شان کنیم، در حالیکه اینها از جنس زندگی هستند؛ ولی شهره شبان، تربیت می کند، Support می کند، عشق می دهد، از طریق عشق می خواهد تغییر کند، این چوپان معمولی نیست. چوپان عشق است، چوپان عشق تحقیر نمی کند، چوپان عشق، زندگی ست، و انسانهای دیگر را هم زندگی می بیند و می داند.

شمس تبریز چو بنمود رخ جان آرای

سوی او با دل و جان همچو روانیم همه.

اگر شما واقعا" کلید، با فرم این لحظه آشتی کنید، پس از یک مدتی ببینید که خورشید را دارید می بینید، زندگی دارد خودش را نشان می دهد و لازم نیست که ما همه وجودمان را از ذهن بیرون کشیده باشیم، یک خُرده که بکشیم بیرون، شمس تبریز که خورشید دو جهان است، شمس تبریز، اصل ماست، همان چیزی که دارد زائیده می شود، گفت که: این به اصطلاح، تابش جان دارد، شما وقتی تابش جان را ببینید، جان خودتان را، تغییر وضعیت ها را ببینید، تغییر روابط خودتان را ببینید، نمی گویم از جهان مادی باید شما Support بگیرید تا تصمیم بگیرید، نه، یک مقدار زندگی در شما ایجاد شد، هشیاری ایجاد شد، دیدید از جنس زندگی هستید، دیگر نمی توانید جلوی خودتان را بگیرید، مثل روان، مثل آب، جاری می شوید به سوی فضای وحدت.

بعضی ها فکر می کنند: حالا من در تفرقه، در هزار جا توزیع شدم، حالا من چه جوری اینها را یکی یکی جمع کنم؟، نه، این خودش یکدفعه کشیده می شود و می رود، اگر شما به یک جای بحرانی برسید که بگویید: یک مقدار باید هشیاری جمع کنید، با آشتی با این لحظه، پس از یک مدتی می بینید که کلا" رفتید. در غزل هم داشتیم گفت که:

از کفر و از ایمان رهد، جان و دلم آن سو رود. یکدفعه می بینید که جان تان از کفر و ایمان؛ و از دویی رهید، بعد هم دارد می رود به سمت شمس تبریزی، به سوی خدا؛ و هیچکس نمی تواند جلوی او را بگیرد و سرنوشت بشر هم همین است.

ما اگر بخواهیم در این جهان، روی کره زمین باقی بمانیم، می بایستی که این روح مطلق شده، یواش یواش مطلق شود و جاری شود، برود به این فضای یکتایی، ما انسانها در این فضای یکتایی، با همدیگر آنجا عشق بازی کنیم، همدیگر را دوست داشته باشیم، در آن فضا، با هم ارتباط برقرار کنیم، از آن فضا حتی با حیوانات و با درخت ها ارتباط برقرار کنیم، آن موقع ست که ما شهره شبان، شهره شبان فقط شبان انسانها نیست، چوپان همه باشندگان این عالم است. *

